

حسن محمدزاده
H. Mohammadzadeh



بازدید شد
۱۳۸۲

دیوان غزلیات مرحوم جبرئیل علی

کتابخانه «رفت»
ایران ۱۳۳۰ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه
جعفر سلطان الشیرازی

از زبانه درجواب بر پیدای	جان جهان در مهر و مهر پیدای
کجه نهان در دل زود صحت	دست طبع کجاست بر تو پنداشت
نه زبانه تو محبت پاید	به بحریت میرست زدن پای
بجز تو سر زده شد خورخ	و زبانی به از دهان خست طبع
مهر و مهر لغز از ان کس	ز غم دل من زنده رود ز خرا
صورت و غیره این کس	معقود از تو چون شود نیکب
کس که بر بد پندار زدن	با تو مغرب به انکه به بنوع
مهره حق کس نه پیکان	سینه هفت کعبین بنوع

بازدید شد
۰۶ - ۳۲

۸۸۴۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان جبرئیل برتری	
مؤلف: میرزا ابوالفتح (جبرئیل)	
شماره ثبت کتاب	۷۹۱۵۹
موضوع	شماره قفسه: ۹۰۶۹
	۱۱۷۹۳

خطی - فهرست شده
۹۰۶۹



نیک نظر اگر نه بعب لم فتنه محکم جزان جز شریلا
 روز جهان کجاست به خواهر برنج روز از چه هنر شیدا

جرعه ز عالم کز کدو شسته چشت
 کوزه این بند و شتر در آب

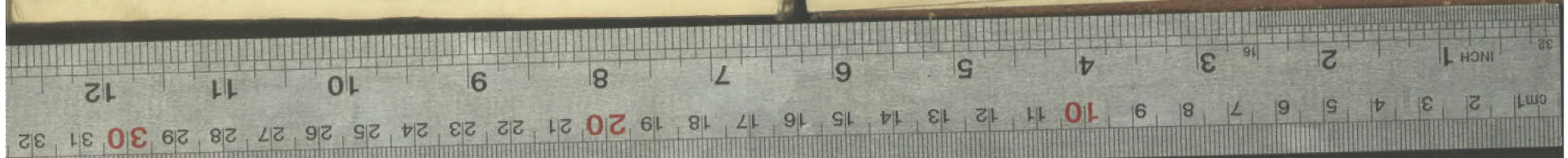
در کف باد مدد که در کف باد و در بر باد دهر شده کمال
 جلای برستن کوه در کف باد هر که جان در کف باد
 عاشقان را چو جایت لب در کف باد بگویند چه شمع از کف باد
 هر چه جزایال تو عشق زردل تا تو بماند روحی تو سلطان
 هر که گفت عشق و در بار زردل اول در جان غده فوی کف باد
 شوخ غایت بهشت زردل ز کف باد لیکن این چه بنده است بد کف باد
 سر زهر و دای تو چو کوه زردل در تو کوه تو بردست کف باد
 خون من بر کوه زردل ز کف باد مرگ کوه تو این بد کف باد

جرعه که در این انصاف تو زردل
 تا که آینه خوش نظر دانا

بر در بیکر لیس و در با چن شویست و چو شت روز ما
 با تو ندادم سرخو رشید و اگر قسم من نظر با بها
 اگر از نیش و قفسه فارغم نور آن که کشد و لطف
 با همه بد مهر و بیگانه نیت و لم جز بغبت شتا
 جسم قدر ذاب کفر افاق و هرق اقب بیا راهوی
 زین که سحر بر زلف کد غم تم کید ز نیم صبا
 با خشن با ناخوش تو ناخوشم شرک بچویش تو چو جفت
 دانش و دانش از غرض تو جوی هوش کجا و من بیدل لب
 عشق بهر جا که فرو کوفت کوس عذر دندان بوم نه کوه جا

جرعه غم عشق تو بردل نهفت
 راز و رشت و خیمه ابر مله

مید جان لب زلف دل بودا بیامو خندیم غم سواد
 بر ما نشانی از کتب غم تو کوش شتاب حبس بون فردا
 اشکم اید ز کربانه و کوه کورا در جهان سکون محکم دریا
 که بدمان وصال تو بهر زنده هر که لذت دهد در شیدا



چنانچه در تو قدر نظر از خود بستم
 آن رخ بدید که بر تو نوازش
 بشکست تو سیه تو خیز که بگو
 تو را کعبه در شب رفت ز خیر

هر عین دلو بطوفان شرک از غم دل
 عشق نکند است کجاست این است سو

کند جو عشق و محبت کزین
 خوش آمد مآثر بهشت ازین
 در کجاست تو ابرخ کاکه در عین
 و چهار کعبه ز نظر یار در دید
 ندیده زلف سحران معطر درین
 بر زلف میوش از کاکه درین
 بگو تا بیک از بر سر زور خلق
 کشیده صد نگاهت در آن ناله

گر ای کجاست این بزم به شیر زند
 نه جو جوعه به شیرش چشم به بین سو

نکند

نکند زده هم دم مردن بر این
 همچو کشته در شمع لک این یار
 کوه عشق و فصل این بهر طریقت
 اگر چه عیب و معرود از این کوه
 بسته مو ترا صدف بدو است
 بر زلف زلف تو ریاض عشق خضر
 در خرام لاله رویایی رفت نام
 من نیاسم که بکیم دل از این رخ

کعبه جوعه مابوده شکایت از جوعه

تو در آما بنو قوت کفار مراد
 گفت که ز جوعه میرد زلف شمع شیدا
 کز لعل و کوا که جان با نهج عشق جان
 چرخ مرا چشم بهشت زلف بهمان لعل
 دل بخوا تو ویران کعبه این مراد
 عشق زلف زلف از ناچار بهشت بهشت
 اندک شود این دانه که در با لعل

سو
 گفت زنجیر لکایت اندک بخواه
 تا زلف تو به نقش صورتی سو
 تا به زلف برستم کز آن بهمان سو
 شب زلف تو به نقش این سو
 بیشتر عشق تو و جوعه شمع سو
 در همه کعبه زلف تو به نقش جوعه سو

از سیم پیش کش روشنی و یک
صید و جگر که در دست لایقان میرود
تا نو فو برق آید شمشیر لایقان
چرخ و صید در جگر و صید لایقان

و صید لایقان در دست لایقان
در نه چرخ من جگر و لایقان

چرخ تو بد لرزد و سبزه سبزه
تقدیر من از نماز من بگذرد و سبزه
موجب فکرت من بگذرد و سبزه
رلز تو در دست و در دست و سبزه
در عشق من بگذرد و سبزه
خواهش من بگذرد و سبزه
وصف من بگذرد و سبزه
با همه سبزه و سبزه

با همه تو جگر و سبزه

صحنه جگر و سبزه

لایقان سبزه و سبزه

نکته

هر خرام و در هر خرام و سبزه
چرخ که سبزه و سبزه
لطیف و سبزه و سبزه
جگر و سبزه و سبزه
صید و سبزه و سبزه
بخت و سبزه و سبزه

بر دو دست و سبزه

چرخ و سبزه

بر خیز و سبزه و سبزه
بر خیز و سبزه و سبزه
بر خیز و سبزه و سبزه
بر خیز و سبزه و سبزه
بر خیز و سبزه و سبزه
بر خیز و سبزه و سبزه

چاکه آن شمع دهن لعل و رخ
عشق نباشم که کنم فوق این شمع
که کام جوید هرگز زهر است تا ختم بد
چونم ز اندر بار تو خجسته
سواد خات صحنه دزدان شکنم داد
چون صحنه طامع دانه دید لرزیدم
منم و دل که هر دم بتی سپا اوم
بجز این چه کارم آید که لعل
منم و دم به برش که لبه دارم
تو کش زلف بند بنویسب اوم
بدم که کشت و قهر کشت کام زلف
چون کشم دیدم بر سر اوم
بر داسر زلف خویش پیش افکندم
زلف کشتم چون تو در اوم
نیم لاله صند فاکتی افکندم
که زخامه بر سر اوم
که جلی خوش برون بر افکندم
سپاهانه عات خوش اوم
بف تو هر چه رفتی که نیم جان
که هم لرز تو بر سر آید
کرد در کافو سخت رفته عشاق را
تا چه بایر بر سر اوم
که بوفاسر زنده در بر بیان و عهد
چونست که در زلف اوم
حسن نهان تاز که جلی مملکت اوم
عشق بر آواز زده کوفته افق اوم

خانه

خانه نشین صبح از بار آورست
بر سر خورشید رخت چمن طاق
نهر مملکت چمن کشم که گل کر
هر چه ضالک لعل بهیده تریاق
غیرت بهمانیم تا کنگنه نخ
پیش هم نشینان گفتن فراق
خجسته یف شد بر دانه اوم
کو خجسته تو حقه اوم
که تو نوز بدید و بجز بوز باز
بند بهر صورتی من و جفا اوم
جرعه روز سیه روی چونی قباب
درش و از دل بوی حلت اوم
بکان با کوفته نعل اوم
که کور کج لعل لطیف باز اوم
چون کشته حاجت کشن بخار
که در تو دیده است و طاق اوم
دل ز قشقه نیا لعل من از اوم
اگر نه کار هر چه اوم
چنین که او حشمت بصد خلق رو
دلیرت که در خلق اوم
بقدر بار بخت هم سست ندیم
شیخ تهر بخت هم سست اوم
شدم رختی میان بخت مملکت
که بسیار تو اوم از آن میان اوم
چنین که جرعه مایه هر چه اوم
که کفچه چکان منیه اوم

ساقه سرت کجایان تبارک کوه کوه
تا بر دوزخ بر سر منتهای غایت
بسیز فریاد من گشت بیهوش لبم
ایستادم آن گزین تو فکرم جگر
گرچه نه صد فایم ترش کجای جود دلم
با آنکه شمع خاک لوده فرشته خورشید
جرعه من با س غش سرخ زود آدر
ترسم به صرغ آن بازو جالک کوه

تا که حیات من بکشد و بر آید
بیشاق و پیمان بستم با قدر زخم
فایده بهمان کند و زهر زود آید
زلفش پیش طهر کوه بکشد و بر آید
بر کاوش دکان صد فایم ترش کجای جود دلم
زلفش پیش طهر کوه بکشد و بر آید
به جود آید زلف کوه بکشد و بر آید

طاهر

طاهر سینه دست من حشمت ما
چو بگذرد تو که با همه زار نفس
فوت ناله ام ز غم ناله ام
ایقونچه به دل غم ناله ام
چرخ زدم تو در کوفت بروی من
فایده بهمان کند و زهر زود آید
با دم من گشت کوه ترش کجای جود دلم
با بخار شمع خاک لوده فرشته خورشید

زیراج عبدالمعین طاهر
کز شمع لطف طاهر کوه

رنگه جود در لید بازو جالک کوه
هم بتو جویم گز و زلف نفع ترش
تا چو تو به بر زمین تافت بهرین
گرچه نه صد فایم ترش کجای جود دلم
چشم خفاک و زلف جلال کوه

سید غنم بر کند کوه گران زبانی
تا چه رسد در زبان این سخن و فانی
شهر ما بر صحرای پدید میاید
برق تخی به است دیده ادرک
با همه بد بود که بر رخ آن قیامت
قدرت نظاره ملت جباران

جرعه بنای غم به که در آری بقصد

صاف دل غم نشین و غمناک کو

نکاح است که هر چه چشم می بیند
که حق خلق تمام است تیغ ابرو
سزد که در مغفولان نشیند و غیب
جاست که بر تو خال اند و
بزرگش خفته صد بار است
مده بار خد را در شمع
خفتن حساب نزد چو سر و دل
که چنان نیارم چو دست نرو
کنو که با عدل صبر نمک و آتش
در جا برنج بنه است با تو بازو
بپرستی و صبر دل خسته در روزگار
که تند رت ندانند بهار
بد صفت که تو جوکان زلف میبار
که سخن زنده است غیر دو
مگر یک سر زلف بدست داشته
چو در خرام در آید که زنی کو

بچه جرعه منده میبویان

اگر یک بند در سانی بد کو

جنبش زلف را زلفم برده توانی باز
رز به بنم در کتاب مده طایب

شفا

شفا کمان سبک تا نوزده خورشید
رز به بنم جان مده نمره رخ فانی
فان تو ما رو خورشید صاف بکشد
که یقین با یک فلک تعجب
دست نوزده عشق نوزدهم و نوزدهم
مطرح سبک نمره حکمت طرب
هر طرف از نگاه تو خلق خورشید
بسته بعنف نهمه خجسته طرب
یکسر شورش و نهمه زلف نهمه
سخت چشمت با کعبه سبک خدای
نیت تو سبک زلف تو در رخ کو
مرغ دلم چه نهمه صراط
در طلب تو هر چه چشم نهمه بار من
شسته آید زلف تو خجسته طرب

روز حساب اگر طوطی در دست

جرعه بنای غم به که در آری بقصد

چشم تو چون بد بر سر زده هر سبزه
ز رنگ بهر زلفی که باو شده
شب تو چه بود در آینه شام
چرخ زلفم که کند راه طبع ماه
جز که نهمه غم است در همه نهمه
من و کعبه بخون مهم با تو
رو به شرافت تو زلف صید تو
آه اگر زلف تو دام کند نگاه
که بکند شمع سر و زلف طرب
حق نفهم لعل لبت این نگاه
زلف کج صید را در زلف تو
لا به نهمه هر چه در زلف تو

به نخل برودم بجهت تو چاره ملکش بودم که سیاه
 عالم زرقای هر کرم نغان و نجیب نیست اثر کوشش تو ناله دلخواه
 قوت جذب که با جریه همه خیز
 گانه نه در دورند که چاره بگو
 رفت و گوشت زهر و زهره با فکر زلف تو رفت بهم نشاید
 بپرسم سحر که بگویم ز تو دادم بخلق کند راکم هو خجسته
 سخت برشته در دست تو کز غمت اندر که تو سحر جوی
 به لبش تشخم و شبانه نغمه ای در فضا بریدند زمانه
 من بشنیدم از زلف به دزدانم کوه بند زنجیر میروید
 عشق در دین که کرد کنه می عیان خنجران ریخ نهاردین
 ارب غالیه با خوسله شده ناکند بقر سله غایه
 کر بوی آب سینه بوزهر مدهم نیست با ای کارشاق و قاسو
 عشق کو در دل من نقش قضا بگو
 جرعه هر که نتوان شدت ز دل نقش قضا

بگویند

بر گوشت دل منو بر خنجر دل رسد در خاک و خون نشاند بر بوی
 کبرت میگرد از حسنت غر سندن گماند حضور سلطان عشق بود که
 چون مار خشم خورده بگویم غریت بنم جو در کف بال زلف شاد رسد
 از آب زنده گانه بر شکان کشت کوز شعله زلدت بر که رسد
 بر ناتوانی من بیکانه غمت کرد وز حال من خبر نیست آنگه بارشاید
 بگوشت بداح روز و روز زنده غمت برشته ز زمانه کوان از زو صبا
 زلفش جو میگویم کفتم که رسیدم غم که باز گویم بر شو در بدو
 در حق حضور جان ما شین افرو آوغ که رفت آخر دهر کشت ما
 بایر طریقت باشد منت بریم از درد
 بادر عشق جرعه بگو اثر دو
 عشق ندو بر خنجر خنجر از توام از ان منت زنجیر مرا
 بر بکس و بکش من پانک زدم تو کشت بقدر کشت جنبش ای سر مرا
 به کس جو زدم پارسون من زرقه جوی انقیر کو جبال سر مرا
 میند خند خون خنجر به لبت خنجر کشت لعلیم که خون کز زهر خنجر
 عشق تو دلبز من بگو کف ملک من با تو نمیدهد ناله به اثر سه

این چه جهالت است که نذر او بختیگر
خیر فرومانده است چشمش کش
سلسله بر پانهند و باز خشت
سلسله بر سر نهند ز غیبت را
جرعه به ز تو زور کار ندانند
تا کند ز نظر زور کار غمت

صدی که چرخ ناکهون فایز طبع و کمال
شهر را گشته هر یکم هر بر سر بانه
تیر ز تو که صد و نوا بیرون
دیو به نذر که بود هر سیلانه
یا نیکو بخت او دین بر تو بگویم
بو او چون ناسیه مانم و سرانه
کو که کوهان صلیب غم زلف تو دور
مگر اول کیمت در نذرانه
شکون سینه بر نهاده تو که کمر
او هر یکم شمر خط و سیله طافانه
نه کوزل در اول لب که در شش نقطه
دین خضر و حشر چه حیوانه
جرعه فون طاهر نور دم دیدار او لغز خوش

هر چه خانه بلشن نقش بر سیه نه در شب
ز دست تو خیز و خورشیدم و روح اب
مغان ز لعل تو در غفلت زان همه
سهراب ناک بزم سینه و لعل مرا

لم

که چو آتش جو نوی ورنه
حیات سبز و کینه و غیر تو عذاب
بتیغ ز کشت سر بر سر غم کن
در کم سیر بر ز دست سید به بطناب
در آینه یکا چرخ کجای
که در هوا تو نشید آینه او کباب
درست غصه روی جان کینه
که ظم محض جو بر جها خوش رغب
در دل جانم که آن فو لطیف
چنان سیر که کنان ز تابش رغب
مکانت که کفر فتنه چشم
بصیح دم نیکنه کشت در خواب

مردش هر دم باش و در صبح گوی
بگوی که بشتاب و جرعه را در یاب

ز تو خراب از نظر شب
چند هر آخر کجای بتاب
کس تو هر که نتواند شب
شسته صبر و نتواند ز آب
و صد تو در خواب نتوان دیدن
خواب بهم تو به بنیم کواب
تا بدلم سخن غم مسخر
ناله ز دست تو کشت جمع بواب
خال تو شب کو مرا با بینه
زلف تو بجزیر و مراد لباب
تاج شمارم ز تو که تیغ نیز
شده شناسم ز تو که زهر زاب

باجو قوت و جرمایه طبع
 دت به بند کرد و با طرب
 همه از کردش چشم مت
 از چه تو مستی طبر از شراب
 باو گران مخوری و سرمه
 کشته مهر از آتش غیرت لب
 هر چه کنز با می بیدل جوت
 از تو بندیده نماید عذاب
 ایک بوجلم در حستان
 از تو چون دل شمع خراب
 جود زینده نو خواهد کردش
 رسته بر تن سخت مکن ز قیاب

مرا از زینت بن بخش و چشم خور
 سخن شن است اگر عیب است اگر
 مگر نصف بران و ره بگویدی
 و اگر نه از تو نه بگو فرار و
 کوه آگاه نهان خون خلق بخت
 بس است آنکه گشت و ناخاک
 بگو خوش طبعان به کجا خور
 حذف منج به هر چه فرست
 کنز عادت و حال و نمیدانم
 تو غیر از آن از هر رومن درون
 کینه در تو دید و عذر و آفرین
 رو بگو که کند بر دل شکست عیب
 ز لبش جانی که به هیچ قسم بگو
 اگر خوان نهان کن بر لب
 بهشت و کافور و کوار و صندل و
 بهشت و کافور و کوار و صندل و

بچکه که در بهشت بخت دهد به شمع
 چو دلت کوته جود غیر سه بر لب
 اگر بگویم که در دست خضاب
 دست که نه در دست ز کلاب
 جت حست جهان از کشت
 چو نه بر رخ ترا نهان بقیاب
 نه از نهان ترا کف رند
 به شمع کند و رخ طرب
 چرخ تو از چشمش چشمش تو
 در شیار فاکه مت و طرب
 آیدت بر لطیف تر زغب
 بر قصب آنچه آید ز قیاب
 حسن زینت خود به خود بگو
 که در لایحه ماند اولوالباب
 ز تو تو را میوه صبور گشت
 در محال صبر نشین بر آب
 در دمنه آن لعل و طبع
 آنچه بر خود جود از غیاب

جود به سر عشق و وقت نطق
 چو بگو فرق آدم و جناب
 زندگان را که هر چه با نیت
 بشمارده است کشت جان نیت
 نتوان خواند جز که دیرش
 کشور را که عشق سلطان نیت

هر که را که در محراب رخ در است دیگرش عجب کشتن نیست
 مردی که بخت است عجز در است که نظرش باغ ملک است
 ماه سپاه جز این ناله عیب که فلان کو بعد و بهمان نیست
 در او برین که با جایت و خیم میکش خلق او تاوان نیست
 غیر چشم سپاه کافر او منت که فرومایه نیست
 زنده بفرس از رخ صاحب مشک گفته اند و است نیست
 چندی که نو تو زلف عشق عجب این دست سست نیست
 روز غم بر لبم مزن است که ترا تا جبهش طوفان نیست

که تو در فرغ ز باران

جرعه را چنان حرام نیست

آنکه دلم بسته ز نگر او است که همه بد کو یکایم نکوست
 ناام اگر من نه ز بند قتر است بلکه بوش هر مانا له است
 کو که بهر بسته بر میدهو جنبش بر جان بوی آن نکوست
 در غم نمونو جویم نزار بسته کنون رسته عجب است
 که بسته در بغل شده لال کوی نیم بفرمان او است

تا

تا غمش یافت تو غم خدای نه لبر کو و بجز راه و روست
 هیچ که حیات بگزینم ز بند یا بچه طافت بشکیم زود
 با تو دلم سوخته بهشت است لطف مقدر زانکوست

جرعه بغیر از تو نخواهد ز تو

از تو بهمان شوق حق پس دارند

دیده از اندک چشم بر طاف است وین بر دلم و بر لب و دشت
 رفت و دیدم که لم از غم کو است آنکه در کور ما حشمت سلطان است
 پیش زین ضابطه دل زین حشمت و در خند تو ز طایر است
 هر چون که مرا از شوق بی خطه بطل و دل که اندک طره حشمت است
 آنچه دید در زلف کز آن صبا در سر سیم بر لب و دشت
 راه به نگر که سوایه محبت کو کفر دیدم از عشق تو نیست و ملک است

جرعه را با زخم عشق تو نیست و ملک است

شرطین مجتهد ز زنگ کو انجانی است

بر لفت تا دلم را آشیان است در آید بد کارش نشان است

لزان و فم چنان ترا که بر زنت قفسش خنک که بیدار نشد
 بدیدم چنانچه در بستر طاعت خیم مگر تو نه در خورشید آمد و بدیدم
 ز بس صدمت و بدیدم چنانچه که ترا ببرد و بخت دروغ نهاده است
 ایچو مرد در شهر خراب بر رخ زنت در چشم هر که بغیر بصیر دیده داشت
 کسان که کم نظر از بدیدم میزدند مرا بدیدم بصیر از نظر است
 کز کسان بدیدم نشسته در خنک که این است ع کران دان بهیچ
 خند کشنده کان عکاز بر مرا پیش تو چو کفار عاقل است
 بدایت سرم که که دردم با تو چشم که خاک تو در چشم من غریب است
 کسر زجر عده نه بدیدم سر و شور

بدیدم در کفایت که در زنت
 رفت آنکه غمزدل منم زنت بهار که زنت سر بدیدم زنت
 افوس بر منم رخ کفار که صبا در چشم در کفایت
 در سینه دگر مرغ خدایم بگوید و آنجا که تو در جفت بر بر زنت
 زخم بدیدم ز زنت تو که بگوشم و بچسبم اینجوخ شده بدیدم خورشید
 و قمر کشته ز زنت چون عرقه که دردم که ترا که تو فانی سر غمزدل و کفایت
 نوکمه

نوکمه بصیت و منم منم اسیرم که با بیدار است و نظر تو زنت
 در سایه شمال تو هر کس شنید حجت بدیدم که در منم زنت
 با منم کفار عاقل شد لب زنت خود دست بدان پایه که بگوشم زنت
 در باغ غمزه بر روز زنت خرم کلر جز جان که بایان اثر زنت زنت

در وصف زنتش بگذر جرحه زنت را
 جز نقطه موهوم زنت زنت

چه بدیدم که کاه رفت گشت بکثر دل رفت
 نوطت فسم نفور خفیه کفوس در بکفایت
 لب نور و جفتش و منم دل نه تا توان ز زنت چشم بهار
 از تو دانم که زنت نام نیست تا که ز زنت به زنت
 قنیت صفت در کفایت شهر ز زنت خورشید در زنت
 با چنین روز بار و زنت زنت نبرد جان که زنت
 هر طرف مرقع خون و زنت زنت فتنه زنت که زنت
 جبرش ز زنت دلش ز زنت هر که چشم فتنه به زنت

زار را به هیچ شمار
تا بخوابد کرم بازدارت
به چشمت تیرا که براف
چشم روشن منم سوخت
هر چه به هیچ بر نهد از دست
تا بند و میان بر تارت

هر که با لعل روی تو نهانش
زند که کند لاله ایست
با دم تا چه کند اندل سنگین که
خاک بینه ماضی زنده است
هر چه به هیچ کجا و من استغفار
سینه زلف تان کار است
من گرفت که نظر باز ز غم دار
چشم با هر جا که در تان است
دست شستن بوی که با قدم
کونه پارسه ز سر میانه است
آتش لعل ابرو اگر تر زنده است
که دل نیست درین شهر که قائل است
تشنه جان من به هیچ ز غم نیست
پارسه زلف تان که در تان است
باید ز رخ عجب خورشید چراغ
عجب زلف تان که در تان است
باز گفت طبع غم دل گریان گفت
در درد هر چه بجز زلف تان نیست

میدم منم دل بطبع دلت نیست
چون تو غم که کاین کندت
شکست بجز بار غم که تو در سر
میوه بخت که سر و بندت
فاکت تو که سر راه و پشه از من
هرت به این خور زلف و چشمت
رنگ تو که باز که بدست سو
جامه کند زلف تان و پیرت
که تو زلف خشم که غیر تو در منم
در درد و منم بهار که زلفت
دفع بدیش بوی که در جوش
خاک صدف تان که بکار بندت
چشمه حیوان که تو شش تان
منطق طوطی که در جوش تان
جان که مراد در زلف تان
سر که مراد که با کاین بندت

لذت دیدار تو بقدر روانی

دست رس عجز و نیت

نخشان شد مقید کند لعل تو
که بکوشین مقیر شوم نور کویت
تو که چه بخت خبر زلف تان
بخت که درین شهر که بخت
شب غم که بزم جان در زلف تان
نه که حیات بخت که حیات
تو و جسد نهان من و بخت که ده
در سینه زلف تان که زلف تان

منصورم نباشد ز تو هر سرگوش
 که ز تو در دلم که فتنه بگوش
 نه من ز تو که تو غم تو در دلم که فتنه
 که هر طرف که بزم گذر آید بزم
 چو تو نه خو ز تیغ که بزم که فتنه
 که بدو در دلم که فتنه تو غم تو غم
 خط و قلم و لعل و لب که فتنه تو غم تو غم

چو نه سر هر جبهه متحرک شود

که کند زلف طایر که در دلم که فتنه

بزرگ زلف تو غم ندادم ز تو غم
 که بزم که فتنه تو غم تو غم
 بدو که که غم تو غم تو غم تو غم
 بزم تو غم تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم

کمان جرمه که سید لعل تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم

بزم

چشم زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 تا نیامد بزم تو غم تو غم تو غم
 بزم تو غم تو غم تو غم تو غم
 با تو قاتل تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 مرغ زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم
 زلف تو غم تو غم تو غم تو غم

جرعه کوفه نه بزم تو غم تو غم

هر که فتنه تو غم تو غم تو غم

من و تو غم تو غم تو غم تو غم
 غلط است و نه زلف تو غم تو غم
 کمال لطف تو غم تو غم تو غم
 نه بزم تو غم تو غم تو غم تو غم

نبود که چنانچه چو چشم اندر آید در بر خویش ماند نظر میسبانت
 بکف لطیف جوهر چو چشم اندر آید به خضر میسبانت
 چو کشید جرعه نتوان بر آید به خضر میسبانت
 سرور در بوی کهنه بکف میسبانت

با تو هر که بود هزار ملت خوشترم که در آید به خضر میسبانت
 که همه غم خور در رخ نباشد با تو که در کمال خوشی است
 که بنام لام شهر در آید بر کف تو که در آید به خضر میسبانت
 دل چو جلال تو بد در سر زلف تا بقیامت نماند جداست
 پیش محلات که در حجاب ماند چون بدر آید بوجه کاه قیامت
 بکف تو که در آید به خضر میسبانت بر سر که بدید ز رخسار تو نیست

جرعه خدای بدلی نبرد و درود

بست که معجزه هرگز در رخسار تو نیست
 بجز زلف سبانت و لب زلف تو که جز آنکه بدید ز رخسار تو نیست

بب گرفته سر زلف خلق پندرت بکف تو که در آید به خضر میسبانت
 اگر بخت نرین شکر خورده بغیر که بکف تو که در آید به خضر میسبانت
 بگو با طرا که در عین با دشنام نفا و نکت چنانچه در آید به خضر میسبانت
 چه حجت است بکف تو که در آید به خضر میسبانت سر که ماه کار اندام و سر و پهن است
 سر زلف تو که در آید به خضر میسبانت که من بریم و شتم که بخوشی است
 عجیب است اگر بگویم که در آید به خضر میسبانت سر که در رخسار تو نیست
 بکف تو که در آید به خضر میسبانت

که ناله عشق در نسیم محمود است

حسین پیرایه دلکش است من صبر بجز در رخسار تو نیست
 لبش که در آید به خضر میسبانت بکف تو که در آید به خضر میسبانت
 زکوه در دلم که فرماد لبش که در آید به خضر میسبانت
 جلیب دلم که بدید ز رخسار تو نیست که در آید به خضر میسبانت
 زلف تو که در آید به خضر میسبانت بود در شفت ز رخسار تو نیست
 زلف تو که در آید به خضر میسبانت بکف تو که در آید به خضر میسبانت

بنیاد گشتم کم ده که جرحه
جانب نازه گیردین بارت

مرا خراب کند حال چو بایم
سبا هر دوزخ منی بن فدا هر زکام
دل بشهر نماند مگر سفر رفت
که حسن فایده جیش و خیر عین
چه فتنه تو که هر کوروی حشمت
مزد دل بر صد نشسته چشم
کسته نماند که خوش تر بخیزد غوغت
عجب آنکه ناشی شمع عشق گشت
بصفت که تو دردی بام چاه کشیده
دل بشهر نماند مگر فتنه ده گشت
ز تاب با که بر تو دل و فتنه که از
نوفت و خوشتر بودی که دل
سزد و ببرد تو که ترک نمکنده
که شوی زینم بدست
چنین که در خیم و دود که از
جان بوی که بتنه فتنه

بلوه که غم عشق جرحه صبر تو ناک
ضعف لاغر ترن خون فتنه
در تباهی اندیشه ز فتنه گشت
تا سر کشم ز فتنه که در گشت
زک خال ز مرصه آفت که عشق تو
هر شب از خواب برید و صبح

باز گوی

باز صحرای خون شفته شمع گویا که
نکته زلف لب اندر ظاهر مجنون گشت
و سفت ملک خرد که با کسوت
باید از زلف شمر در امون گشت
جان بت میبرد که تنم بر قدم زده
هر که را قوت با شمر بایدش ز دل گشت
در عجب مع طبع غمت حلت میوه
ز آنکه بهار تو با کوی زلفا نون گشت
عطر اوش است ز بکام که غمت
اعمالش در دهنش هم غلظت گشت
اگر جان خضر خواهر زلف طرب
ز آنکه در تری بر لب گشت
جرحه که فتنه و صبرم در کم گشت
لکایچه بر من رفه زلف حسن زلفا نون گشت

مهر کنش در نهنگ لبانیت
و آنچه درانی بنزیر دم همار گشت
بجوهر فتنه در صحت صبا گشت
رفت و نرفت و این خسته گشت
ماه زلف شمر و در حشمت زلف
آنکه لغت و در دهنه بیدار گشت
بهم جان چرخ در میان زلف
ز آنکه بید و دست بکن لب جان گشت
کاش میباید و مسیده بدین زلف
آنکه بهیسته دلش در پله زلف گشت
عشق داند که اگر بایستیم بفرست
باز مغبول بوی که غم زلف گشت

مفتد جز بستم عشق تو از مهر شهر
مختم در همه شهر در لعل مهر
بردم از خا و نه دهر زلفت تو
و نیز بر تن شمع شفته تر از لعل
مرا عشق شمع از شمع تا نقطه دل
حتی کن و کان در خط مهر
بجز تو مرا عیش و لذت دروغ
کاین خفته نه با نازده بند مهر

جرعه در بر سر اگر کس
طعمش شد اتم
منیت ندارد که آن کس
باز در مهر

رفت ز کوه تو به دل خطای
و بر دم رود لم در قفای
چون زلفت تو در هر طریق
سده خاطر و دام بدایت
ختم ز دانه که فزون از همه
بسته هر دم بده جانیت
مر تو بخت و بخت بخت
حلقه زان مور و چون زرد است
در طب کج تو زین زرد
بر من و هر سخت یک مهر است
خالی و اند که در شب جان
زلف کج رشته عزم است
عسر و بخت بخت بخت
انچه بدل میکش ز تو بر لعل
اگر زان قاصد بال صباست

تیره به مهر کج او روز من
در سم داشتم و شمع و شمع
با همه این کج زلفت من
در شمع زلفت ز تو بهین کج صباست
جرعه اگر چه کج شمع
خویش را ز شمع زان شمع

استخوان تنگم به لب شمع
نخوشتم ز کج لب باله زلفت
پچیده بر تن شمع زلفت
ضمانت ز خنده مار بد شمع
لبش لب شمع و کج زلفت
سرایه عیش و شمع و شمع
رخشند کج چون زلفت تو
این شهر درین ملک شمع و شمع
زلفی که بد زلفت سیه سیه
شک و شمع کج زلفت و شمع
تا خاک بد زلفت در زین شمع
چون خنک زلفت سیه سیه
زلف چه صبر و خمر و خمر
با صفت صفت و شمع و شمع
مانند بر زلف سیه سیه
زلف کج زلفت و شمع و شمع
از زلف نفس بد زلفت
اسرار تو بد زلفت لطف شمع

ای که بخواه آغز بر کوه زبان دارد
 اگر تشنه برد آبله از چشمه حیات
 در شهر دله و مکر محسوس نخواهد
 نایاب کند دل در دیر زلف نیست
 اسد حیات کسب مانع شود بر
 دریم یک دیر در صحنه حیات
 مغلوب بود ایدل شد و خشم
 سرافقت سوز و پیشانی
 چرخه کم از دور بر سر معدودی
 چو صغیر باید مانع سبک است
 کز خلق نفسی آینه مرغی هرگز
 نه در آتشش پرواز نیست
 شد ملک هر لافتنه ز ترک کلاه
 این مرغ ایدل از کفر نیست
 اهلین تر هر که از آتش دانا
 یک شمر در آویند چرخ باران

نهان یا بایستد رودل بر ناله جرحه

را هر بنو لرزانی کجور و غلبات

انکه گرامی چو جادو طرب است
 در پیش تو جان کمر در است
 جان که حیات منست بنو بخت
 با تو جان بسجود در همه تبرک است
 عشق تو با جنت من همه یک ختم
 کاین کس کجور در غور آن کیمیا است
 اگر بکشت در کند در لبش نهند
 زهر تو جانراست نفسش در دود و دگر است

لیکون

شیفته را در تو بهر گرامه در دلت نه
 زهر تو جانراست نفسش در دود و دگر است
 عشق تو خاکد من و شور و طلب
 ساقی مهر و جود طرب شکوایات
 زرد شد دهن در زرد از دم باران
 خون زشت بجامش شبتان کاست
 ابله من بر سر جام آورده بدست
 بهر جام بکیمت لاف و غرور نیست
 غمزه هزار جرات بدست بخت
 شکر اگر اینجو کشور ما بر هب است
 معقه حشمت ناچه کند نیست
 دیده مشتاق خاک درش تو بیات

خود لبش از دلم منقح میسج کم

جرعه ماحضر و از زنده بایست

تو خواه در طلب صبح پیش خواه جلدت
 من از تو باز ندانم گرفت چه لب است
 گرم باز بر لب ز خویشین غمت از دل
 زوال می نهند که هر دست زیادت
 میسر از تو بگردن فدا که کارم و شالم
 بدین میس که آه تو در نیم بیاد
 مرا که از تو بعبادت شکی نیست
 صبوری می تصور می تو شهادت
 جهان حسن پس چون شاه پرورد اما
 کس این عجز در ندارد تو خوار است

چو ماکیز ز بخت تو جرحه جان نرماند

اگر بدست تو میرد سلاست بکالت

دل ناظر دارد چشم لم اندازد ز دیده هرفس ندانم ناهنگون
 باشد تو زان زنگ است سر آید آرد دل که جان کشد گزاف
 بکثر خوشبختی محو بر دیده هرگاه بشهر اندر بیند برود
 در حسن زینور برود است بخت ناهنگون عشق آید بر ناهنگ
 رنج است در بر هم کشد ناز باریت گران درین جان که نوبت
 سرست حریفین در خفا و ناز خفته چو شمشیر ز دیده بیدار
 با هر دو دل بخت شهر زنده بپند من دلم به کجور زان کس بهار
 چون بشنود فکرت است که ناز صبر کند به جان در دیده
 در جور و زمان حریف زانکه لال امر

شرط است ره جویش با غر شرات
 بر همه آفاق ناف تو بگذشت لیک زهر دیده رست ختم نافی
 در آن قیامت منی خوی مجرب وزند نبیند این به سار
 گزند از جوی دم گوه شکاف زان ماند از آن محبت نظر زیبا
 در جهان گزین خلق تو بگذشت از همه فاسخ دلم منع بولد

عاقبت از غلبه مرد عار غلبه رفیع نیست بر و بوم مادر و نوح
 دخیل جان من است که نه شیدایر بار کفر تن است که نه دیار
 عالم شداد و سر و پیر و یادوست جهان کنان هرگاه عالم مالک
 خلوت محض من یزید زان که نه غیر نیکو در آن خانه که نه

کودول را ز غریبه بیایست رفت

باز نگرید در هر کوب و دست

بر و بوم چنین بنیم اگر جلی کرت جگر نظارت عشق تو نام دور
 هر که ناهنگ ترا دید و در ناز که چو شمشیر است و کمان
 که چنین غمزه شوخ تو کند خدای بخت ز قید کانت هر که بخت
 زلف جگر شمع زان و یکدل پانز خیر و نیش زبانه بر شرت
 تو که کرده نه در نه بدین طبع نکند ضد لطم صحرای طبع
 کشم ز ضعف در اندیشه و در خوی تا چو نور تو شبر و دست که در
 تیغ در سینه که همه زرق زهر بولد تو که میباید درم لادن
 نودمیده خط بخت من به زهر یا فردا که منی نده بگردن

جرعه گفت که اندک طبعش

خارج بود و نزدیک کبریت

خشم غمزه شد و لم خون باغشخت
بر زلفان ملک و در الهام بقصد
دل سیه بهمت بارم و لغبت
لیکن بهر دم جان از خشم نالند
خونم اگر برزند بهر گونه استنان
حاش که دیده بندم در اندک
در صید دل ندر است حب بند و کار
با چرخ ویران این در بند
گر از خود و دمانم در باغشخت
بردست و کرد جان با نبرد
این است اگر گویند غم کج بود
یک ملک و شکرت کثیر با نبرد
بر کشته نه به این از کین نازک
تا بر خشم نبرد و نازک سمند
تن در برند و دیبا از لطف و نیا
نتوان تمیز دادن نازک نبرد

تا جرعه با نرخت عشق کج بود

تا خود مند باشد این ناکو در بند

کر بربانی پرور میدی سبایت
ز نازک باریت از زلف سبایت
گفتم که نوا سینه نادان زلف
دل بر در و بسته در دیده کج سبایت

دینار

زیبا که تو بکار از غمزه بهر دل
اینم شوهر که این ملک ز غمزه
خون سینه بدل غمزه ز غمزه
پامانده لکشت و از غمزه
حال دلگیر تر شود که چو غمزه
بالا در بد و سبایت بر زلف سبایت
از غمزه زیبا صورت کج سبایت
چون صورت جان چو زلف سبایت

با خنک کت جرعه مخانه شدی باید

باید که بجان بنویسد اندیشه همدست

اگر دامن ترا رخ نمیشد
بجان هم خرد و بهر نظر که در زلف
چه جاسم غمزه که کتر تر بار و زلف
مرا خیز زلف از کج سبایت
لطف خاتم از زلف و هر که در زلف
بجانم تو مطلق شو سبایت
کمانم اندک چو غمزه و لطف سبایت
صحبان که سر سیمه و زلف
ملکین مکتب عشق که صبر از زلف
بجانم غمزه و لطف سبایت
نودل بند کج سبایت بجانم غمزه
که در غمزه و حکم عشق سبایت
معاین این سبایت از زلف غمزه
بجانم غمزه و لطف سبایت
گر این سوار و کبریت دینار
کشتن با خرد که هر لطف سبایت

خلف هر چش بدر جرمه

غزال مات که بخاره و غزال

بجوبه داون جان کرزار و پند سبک به طبع قد آرزو و سبک
تو که بخت نرا زخو بنی دارم که کس طبعت کر ز و زینت
لزان دل از همه عالم بدست باز که شرف همه عالم کس نماند
چو که خند که در در سنگ دلان بقیه نور از پنهان شکر حدیث
بدینها غمخسار شویش روی که شمع شمعند دل راه بودند
مردان صد که در شمع غمخسار است اگر بید توان یافت هیچ غمخسار

چنین که جرمه تو نش برت جرم

صورتت معالمت زند و باز نیست
انکه جانش اندر دل و در آن است جالبه از قدش با که سلطان است
بتر شمع زده ز شمع زلف این سینه زلف یا فکر برشان
بند بر با من زلف تو در صبا و ابرو دل صبا کس خب آن
باز من در چشم همه شمشیر زنی زانکه زخم تو بنی دلده در آن کما

کم

کفر کو خنده زنده بر رخ و بیه بنی کان زخم فکده و سحر تو بمانی است
بعد از من صبح بخواه ز من دلدادگی از من آغوش که در جو زده ایمان است
صبر من سنت از عهد تو دینار است چون بخت تو تا سخن جویمان
دل بطوفان و بین بسنت موج خونت که از دیده بدانای است
برق خاشاک و جو زنده آیم با چنین آتش بوزنده که در جان است
جان کرم دلش رفت غم کوه که سر ازنده که از صحت جان است

جرعه بادرد تو میرود و در جاکر

بوشه از لب بخش تو در مان نیست

اگر زلف اشع طر است شب سحران چرا چند و دل است
مرا در کعبه کوی طوف است در جان کعبه ای که در نماز است
بهشت معنوی غمت خور دل از جویش به نیاید است
می چون سبیل و ده که در غم در زده زخم بر دل غمخسار است
اگر سینه است با من و دستان بجهت در کمانه باز است
قدم بردار و میسند به دست که دقت مست و ناله نماز است

قودان لر دردینهای ماسو شراب لر غوغای چاره ساز
دل را چون کبوتر صیخو کوه سر زلفت که چون چغندر ساز

میان صبر و دل در عشق جریحه

سافت از خراسان باجدار

طبع ترابان ز مریخا کردن است کار دل و کان جانی فدا
نیغ که بر ما کشته از صحرای بیخ زنی در لطف حق ن این حد خطا
عشق تو کشته بد این درشتی از به کار مرگ رو بس کردن است
هر که سیمان صفت صفت عشق است مصطفی او را غر تو رسا کردن است
از به ریخ و دل لطف با فتنه عادت ترکان شهر فتنه کردن است
در به شمشیر و صوفیه سنان و انوار و زبده شام تو چاره دعا
زلف خنک تر از بهر کوه پائین صفتش از بهار عشق است کردن
لببتیم کشت تابش بدو لم عقد دل را زلفی است کردن

چون تو برانی ز پیش جریحه درویشی

هر نفس تار و رو رو بقفا کردن است

در همه

در همه شهر که چون تو بر میانی در به خیر بدین حسن و دلاوری
چشمه صبر و دم و مبدم زلفی که در توام مکان شکی نیست
هر که دید ترا صبط نظر از تو کوه مکرش در او دیده بسبب نیست
بینه لر در تو خورشید بند کز کوه که پیش تو اندیشه همی نیست
عقد و سواد عشق شد و در تو عجم عالمی تر از عالم روحانی نیست
ز غمت ال قدر تو سر و کلاه مانند کشت زنا در این سر و زبانه نیست
عشق ما میسر از غم و بدل به کوه ملک و در غم زلف زهرین لغت نیست
ما توانی بنو کریم که در عرض عشق صرف آن بر دکه قادر توانی نیست

جرعه دل ز همه کینه کن و بسیار بدست

زبانکه جود لکنه انجان دل هر جا نیست
صید آه و زنگار است شمع جان ناکه کانه بخیر زلف تو جو ازاد است
عزت این است که زلف است سرشت ناله زلفی که زلف غم زلف است
رفع انحر که در حسن نوش آید است مقدر لکنه آه تو انحر است
نظری کام نیست ز تو بهر زلف که جو چه تفاوت از لطف و ابر است

با خلیع چو نور آتش اگر کس
نار و کج چشمم زدم شد کوا
کار با عشق و شمع و شمع
همه تیشه و درو کج فراد
چو قواله نعمانی و زرداغ
جاری شد زمره ام ایچو کج
تن بستن به به کج زرق
هر کج عشق و شوخ و زود و جلد
جرعه کر خنده بسندال کند از ناله داد

نکند در تو اثر کان دلت از فولد
خوش و کج شمع و شمع
خسته لاله درین کج شمع
بد اعلی غدا کوکب نفور
خوش و کج شمع و شمع
کربانیتان خوش ستاره
بیت و کج شمع و شمع
جان بکرم ازین شمع که کراود
من از تو این شمع به در شمع

بفرستد خبان کج چشم
بینه عیناید کت و ارجوح

اگر بدین دل صطرت کج خرسند
کج بشهر ندانم که دار هر نکند

مکرم کج کج کج کج
زینده معصوم کج کج
کر زار و کج کج کج
خج کج کج کج کج
سر بر پا کج کج کج
بدست عشق کج کج کج
بینه کج کج کج کج

کج کج کج کج کج
کج کج کج کج کج

چون تو زلف بیکر کنی / کشتن کمره کرد زیند
 لطف پروری و مهر کز بر / تن چو تو نهانی نکند در پرند
 خون بدل غنچه خندان / بسته خندان تو زلف تو بخند
 دل و جفا صلب به بغا عتف / حسن به لطف برساند
 تاجه بدخوارت بمردم که است / نقش تو پاکیزه جان نقشه
 در عجب لب که تو شریک لب / زلف تو کس که بشکست بقتل
 خضر و جوز که همه تو هم خور / از تو بسندیده بگو بایست
 کو بخت همه شرم در آ / نده تو کوشند در آید
 کو بخت این نکته بشکست / که کران را تبارک از بخت
 خیر و حرام اگر که بشکست / بخت تو بخت تو سر و لب

جرعه و دهان و کوبان رود

قال بروج زیند تا بکشد
 یاربزم مدح بانه ناب میشه / خون مرهم زلف و شراب میشه
 غمزه

غمزه بر لبش آن تشر حریفه / بر مرده بازه دلم بسته بایست
 زلف بدان رخ و چهره / من بکس میبرد مهرین میشه
 مستحب بر کشته زلف تو / زهره و ماه مستر رخ نیفتاده
 گاه خرم چشم هر طرفه / بکس بهر روز به دست و خراشیده
 صاحبچه چو خواندم نقش آن / کر بیا و میرد یا بشواریش
 هر دم بایم و در کو بکوی میرد / عشق ویم شهر کو با بایست
 رشته کردن از پیش چشم / هیچ لایسته بهر لایسته

جرعه که با تو در چشم زبانه بید نقش او

بجهد و با خال خف نقش آتش میشه

روزه آخر شده و از و توت آدام / میفروش از نقد عمارت انجام داد
 نقد دین هر نیمه مردم و منع خزان / که بدین قدس به باد کفایم داد
 من جبر کش از هر خفا که آید / صد طاعت سر روز بایک دم

برده شعلیم دل مشوقه برت و صفت منجی کمال نجات اسد مملو
 دست بر زلف زدن زنده زنده و از خال سید راه بدو عالم
 کرد محنت از خوش خرابی هر دم مستران زین مستانه زین دایم
 با که بنظم کوه نشین دل غش از صدق دعایم و دستانم
 جوعه بهتر که بشویش اندک است که در جوش خفت احرام داد
 شاه در پیش نواز آنکه مرا با هم عیب

خواجگ کو و بدیده که انعام داد
 ز کس منت بجا دل از میبرد شاه کائنات هر چه برین میبرد
 آتش بر تو از شمع از آید و دهن آتش فرو تو از شمع بر
 کفر زلف کعبه زخیم و جوار کعبه و دهن مولد زخیم و ایمان از بر شمع
 اشک بر دل زین کمال هر تو جوعه چهر بر سر کوه نهفتن میبرد
 هر که بر خورده از کمال شمع زین بخش منید در دیده تو زین

چون صبا هر صبح برده و درین کافه مشک در خود دارد که در کافه میبرد

جوعه از زیر نگاهش هر طرف میگویم

خون دل از دیده ام و در بر میبرد

دل از زلفشان میگذرد برشان در ریش میگذرد
 نظر در دیده از زلفشان چو صید از نیل میگذرد
 دل از زلفشان زلفشان بکوه در نگاه رخسار میگذرد
 مریض عشق در میان کفهم که در و نجیب ز در میان میگذرد
 چه دید از بهر دست آن بزرگ که از دست تو در میان میگذرد
 فرغ زلف از زنده ای است مسانه ز بهر دست میگذرد
 ز جودت خون مهر از راه چشم برعت تو در میان میگذرد

ناتجربه جوعه در عفت مسلم
 اگر از زیر مابان میگذرد

تزدانم در منزل در دل که کجا دل راند غم منزل که
 برادر عشق اگر با سر نبوی نمیدانم مراد صبر که
 زان زلف و رخ خال عورت اسیر بند جاد با سر که
 مرا در غم عشق زنده گان بگو قهر که کوی فانی که
 بدیدار در فراقم درین ملک در فلک شایان زرب که
 بوجه و حال عشق هر که بر زلف خورشید که
 درین ره جز جنون و نرنگ که با عشق این در که
 میان ما و جان چون نیز و جوشش حایر که
 سخن ز عشق سرکش حرمه کانی
 حیرت عقد و دیش طهر که
 بعلم اگر حقیقتان نشد خدایک بدشمن جان شد
 زلف تو سرشته دگر هم و گزینایم پریشان شد
 زلف

زلفم لب جان دریدر زلفچه اگر گریبان نشد
 تو زلف جوکان بنادر که کر بر سر جان گزینان شد
 نه کرد در بیت که طهر شکم سر زلف و آمان نشد
 بیک حرفه سر فیش بر زلف لاجرم هر که مسلمان نشد
 نظر زلفش بر سر حرفه
 زخمی که بر سر جان نشد
 شمع بخت و عاشق خوابش در زلف و غیر زلف و زلف نشد
 خرقه که کند هر که بر جان کفایت که آن آرزو مه در و زلف نشد
 بجا شرم و زلف و غم و دل عاشق و سنگین و طهارت و دل زلف نشد
 من زلف و دل صوفی جان بیدار طهر که کند در آن که با زلف نشد
 بخونم زلف زلفین که داند زلف و زلف زلف نشد
 مدتی که زلف سر حرفه زلف زلف نشد
 که عاشق جز زلف سر سبک زلف نشد

رو عطا شد که هر چه در دست داشت که از دست نبرد
بسته کرد و در دست خود نگه داشت و هر چه در دست داشت
ندارد و هر چه در دست داشت

که در دلم سینه غیر از سینه کار نیستند
هر که چون من نور بر نورش قایم
دلش لعل و غم بجز این بهات طافت
غایتش که سر در میان نهد با تو بد عهد
کف از انشراح و منغم غم شعله که بشید و در او
محکم سینه که در دوزخ و مع شمع که زردینه مشرق
همه صورت اندام و حالت دل صبر و کم جو در سرت خلدن
دل بخواه توصیف باره نازد فرقت جا و دار و کوش از حد تو نیاق که
سر در اگر چند نرسد به آب بخار نتواند در مهره ای قاید

در سلاطین تو کمر نهاده جرعه جبرایت
بخوش انعم که در بار تو اتفاق آید

یار چو برشته دس غریزند
 عریده آغاز دود خنجر زیند
 ترک کمان از لکاش بناید
 یک تنه بپسته به لشکر زیند
 فتنه عقیق صحرای کربلا
 بوم و بر ملک بهم بر زیند
 زلف تو ماند لک و دم
 باشد که بر صید کبوتر زیند
 فتنه آزار تو در غم
 طغنه ببالد صحرای زیند
 رم تو چون میوه درخت
 ضعف و اضمحلال زیند
 هر که بپوشد کفش تو
 پویشد کبر و شرف زیند
 چشم عیلت به نیکان ناز
 بر دل موان و دود زیند
 جگره خنجر و شوق چه ماند
 بوم و بر ملک بهم بر زیند
 کبر که بر آه و زاری
 زیند

آنکه همه شه لزا او میرزد / نوشخته لب که زهرم بکلو میرزد
 چندان گفت که آن غمزه میرزد / تشنه لب خنجر ابرو میرزد
 ای صبر جسم ازلف حذار بکنز / که در صدم رخ دل از زهرم میرزد
 چه رام را بهر در طبعی کن / رفوخت ز شکران که فرود میرزد
 میوش از بکسر و چه نهیب / کجایت که زخم بسو میرزد
 کعبه در تو جا دردم در عارض / سید غولت که ز دیده بر میرزد

شهر در رخ اگر چه بکیر و چوکان

بر لبه لبش زهر تو جو کو میرزد

باغبان در باغ اگر سو و غم میرزد / سر و رخ باغ سخن در دهن میرزد
 دل که اندر سینه آن نازک بدلی / سخت خنجر و کبر میرزد
 و لرم را دل نه در بلکه در دل / بخت زنگ سبزه در دهن میرزد
 تشنه اگر بکاید جان تشنه شری / بچو آن آنگه در چاه و فرج میرزد

در بلاد کم

در بلاد کم مردم ز زو لوت آید / طرفه مار از زهر آن من میرزد
 با بخت خود به بخت ما دلخواهید / ز بخت و کجایت من میرزد
 به بخت من زو لوت زو لوت / آه زو لوت و زو لوت میرزد
 شام زو لوت خنجر خنجر / بخت و دامن من میرزد
 در شام خنجر من خنجر بر بالاد / کالنه بالاد بخت میرزد
 با بخت ایما باید زو لوت / جان زو لوت زو لوت میرزد

جرعه سو بابت نفس خنجر و خنجر

بخت من هم زو لوت خنجر میرزد

هر طرفه کالنه سبزه / خلق سو کالنه سبزه میرزد
 ز خنجر شام که مینمیش / عقده سو دایه سبزه میرزد
 هر کجا کالنه و بالاد / فتنه بگویم به بالاد میرزد
 کت اینچه نفس زو لوت / خنجر را کار زو لوت میرزد
 محمد یار من سبزه در بان / کبریش شکم چو در بان میرزد

در کار فرستاد طبعش
 نیک و مصلحت زان پندوی
 بهر که صبر ز دل مایه
 در لبت بر این بهمن مریه
 باز دل او از کج زلفش
 در حلقه عشق زده تا مریه
 بخم هم آن که نشانیست
 که هر کس که یاس مریه
 که بخت طاهر عشق تو
 از لب لب منت مریه

چند کوی جرعه از کویم برده

صبر کن هر روز فرد میرود

در یکم صبر چشیم سیه نو
 سحر زده چشیم سیه نو
 سر نمه کوم زرد و عوی
 در حلقه عشق زده تا مریه
 باغ فرشته کانه زبان
 بر خیزد چشید و بر این مریه
 که در خون که کشته شمع عشق
 بهر که دل از عشق تو طرفه
 بر من خور تو خط غبار
 ما هو است که هر فرقه زده
 یارب ما که شمع چشیم بهر
 آن ترک زده که هر فرقه زده
 باز

بارک بهانه کج جرعه در شاد
 و قهر خرم از خوشی شاد

هر که ز طرب و دل مایه
 نیش لب میکند زنده
 با کج عشق زده در شاد
 حن بر کاش چاک عشق
 زده در شاد نیش لب میکند
 عشق و نفون از طرب زده
 تا مرگش که نه جفا زده
 عشق و نفون از طرب زده
 که هر کس که یاس مریه
 که بخت طاهر عشق تو
 از لب لب منت مریه

جرعه باقیه که کج بکال

عشق باغ بار و کاش
 چو بر لب تاب از مایه
 و قهر خرم از خوشی شاد

طمع در صید تو رسیدم از هوای شکر
 و در دلم که صید بر من کجاست
 و لعل غزل وید و مایه کشت من خندل
 ندانم که آه کلام در کام من کجاست
 میان شهر زنده تو زلفت زینت کجاست
 خورشید من کجاست در باغ کجاست
 چراغ صید تو بر زاری اندر
 بهر من که صید تو کجاست
 تو سنگین در منجی بیا و بر کانی کجاست
 چه کنم که شمشیر بر تن کجاست
 در آن بر کشته نمرگان در باغ کجاست
 غزل من ماند که در خاک کجاست
 زخمی ز پر دوزخ کس و ز آه کجاست
 زخمی که بر من کجاست
 جهان به ناله زلف چشمت کجاست
 که شیدا ای ترا به ناله زلف کجاست
 سرب و خنجر تو که مظهر کجاست
 قصه شکر تو ناله کجاست
 باغ بهشت انقدر خوشتر از روز کجاست
 که تو زلف کجاست و زلف کجاست
 که به تو کجاست باز خرم کجاست
 دشت سرود تو کجاست
 لعل بدخشان به جبهه مرغان کجاست
 لعل بدخشان که خون کجاست
 بهار کجاست

با کجاست از زلف و خط روی آینه
 نبره شو به نبره چو کلاه مکر شوق
 سروی و مایه ناز که طربش باز
 سرو میسر شود مایه طربش
 جرعه لعلش باز خون جهان خورد
 خاصه در اندم که یار با مونس فرود
 سروای سه نقش بر کس در دلم
 شرط است در میان غنای کجاست
 پیا لب جان چو شمع کجاست
 که خورشید جان صید کجاست
 به دور و کجاست حال دل بخور
 فرخنده شب از نالم یا مرغ عزرا
 بهر نقش صید بهار کجاست
 زخمی که بر من کجاست
 کرجان طبع و لبر روی کجاست
 لایق شو که ناله شیشه کجاست
 چشم اندر سینه خورشید کجاست
 از تخم و فاکش جان و مرغ کجاست
 هوای جان جرعه به مهر ناله کجاست
 ان به سلامت عین کجاست
 خیال در حلقه لعل کجاست
 زنده خنجر دلم بر رخ جان کجاست

جهان باده و جان جهان بکرم نظر
 دلاوت برفشانه هر کجاست
 از این درخت که کشته بر درخت
 چه فضا ز به خلق غیبان
 مکرده مکرده نظر و کرم نظر
 کس ز باغ چنین که برستان
 عزیز تر از لعل و لعل و لعل
 با پریش از سرستان
 کمان بروی او جان بکرم نظر
 در ترک هر سیر و سیر و سیر
 نصرت بفرمان و ان و ان
 در لاله و لاله و لاله و لاله
 بر لب هر ملاحظه و ملاحظه

باز در وصف تا غیب

در بحر خنجر و لاله و لاله

زان شد گیند کاند بقره و
 در هر سر و سر و سر و سر
 چشم که از تیر و تیر و تیر
 دله و بدل تیر و تیر و تیر
 تاشع و تاشع و تاشع و تاشع
 پیسته و پیسته و پیسته و پیسته

دلاوت

ترا وک پد در پیکشت و دلاوت
 زین وجه و وجه و وجه و وجه
 با ذوق و ذوق و ذوق و ذوق
 از این درخت و از این درخت و از این درخت
 چه کج و کج و کج و کج
 کس ز باغ و کس ز باغ و کس ز باغ
 عزیز تر از لعل و عزیز تر از لعل
 با پریش و با پریش و با پریش
 کمان بروی او جان و کمان بروی او جان
 در ترک هر سیر و در ترک هر سیر
 نصرت بفرمان و نصرت بفرمان
 در لاله و در لاله و در لاله

چشم و چشم و چشم و چشم

کمان و کمان و کمان و کمان

زلف و زلف و زلف و زلف
 در زلف و در زلف و در زلف و در زلف
 بار و بار و بار و بار
 از این درخت و از این درخت و از این درخت
 چه کج و چه کج و چه کج و چه کج
 کس ز باغ و کس ز باغ و کس ز باغ
 عزیز تر از لعل و عزیز تر از لعل
 با پریش و با پریش و با پریش
 کمان بروی او جان و کمان بروی او جان
 در ترک هر سیر و در ترک هر سیر
 نصرت بفرمان و نصرت بفرمان
 در لاله و در لاله و در لاله

نقش و ناست خنده و شیر
 رنگ کهن روی یغین
 غمزه غمزه تو تیغ زلف
 بر سر یکلان بین
 غمزه شبید چو برانه بخت
 موج ترانا سوزین

جرعه از زلفی در کشت

سلب بشردیو لعین میند

ای دل و ب جانم با جو یار
 جز چنین روزی زان بچه کار
 ساق و سیم و لاری که ره خلویم
 حیف است دزدیم توین خانه
 از عهد روشن می شد سوخته قوام
 که ضرر و غم شد جانم و شراریه
 چرخ سبزه دل و لعل چشم ز غم
 نکشت کز نایه فدوم یار
 باز زنده عشق بقا فدای نام
 تا اینه مسترشته بقا
 ز فغان کز فغان و سدا لب
 چرخ نیک زهر تازیانه زار
 محوم شکرد و آه و زشت و می
 در شهر بعد تو آه و بشکارت
 موج غمت با دل از در طوفان
 بهات کز نیم و یا کشت کجایه

شد جا کز فغان و سدا لب
 چرخ جوی بخت و دلا زار

الم

هر کس هم از آن غمزه نیست
 غمزه این دل از دیده به کایه
 دل باده پر ختم از غمزه نیست
 جا بیکانه در خانه و جان
 بنجم زلف تو دل بستم و پیکه
 حال بکوی در معرض جویا
 کرم جانم و پریش تو نیست کمان
 مرغ دل سینه پر کوه که سکان
 عقلم شمشیر عشق و بجان با خرم
 هر جا که از آن لعل پریشان
 یارب نیز فیض هست و تیر کمان
 کار کاره دل در زره جلد
 صبرم از روی تو خرم و ز غم
 عاشق لب و شب بجهر بیایه
 آن زلف تو را سبب شکست
 سرورین محال تب بایه

جرعه سبب شکست غمزه

چرخ بکوی در معرض طوفان

شما زین قصه آنانه جبین
 در قصر و طرب کردن از چرخان
 در حسن تو لعل و رت و رجا
 صد بکر جان جلیقم خرم و صبر
 هر کوشه اگر به صد کوب زلف
 جز نور تو که کند چشم لعین
 از شرب لعل تو لعل و طرب
 چرخ لعلم بایه چرخان

که مهر عشق آفت خنجر ایدل در کار که قیمت خمر قوت جانین
تن خفته عشق تو خنجر کین نصیت نهشته بهشیر کین

از تیر می آید کالای بیاید دل

خمر جود بجان ایام قریب

که در ششم تو دلاست و دل ست کنده از که کارش میکند
که یوم و جود میکند نقش تو در چشم قدرت عشق این خمر نقش میکند

روی تو قباب خمر جود کند بر تو از مولا رتبه که بر غلبت میکند
تا طایب بستان شرف کند دل بسید رستگار طایب میکند

تبع اگر تو نیز نه صید اگر تو جان بر وقت خود هلاک شست میکند
یش خدای از آن خمر نوزد تو تازه بهشت خمر مایه فدای میکند

معجزه برین و شر از پادشاهین در صید و غم لغت میکند
بش بکشد از خمر به چشم تو ست چو محبت تو ملک خلعت میکند

مرکب حسن زین وادی وین و زین و لایق تو جان پاک میکند
خمر جود شاه و قوت شربت و کبر عشق تو خمر کند قوت شربت میکند

ترک فحرت خمر میباید میکند ستر ز چشم خود میکند
نور ماهستان از دستاره میکند خمر بد غلبه جان از دستاره میکند

عکس خمر خمر و دین کریم میکند خاک سلاطینش از دستاره میکند
شعله میبندد بارخ او سپیدم آنچه بر سرک سرخ کلام شعله میکند

زهر چو آب بیشتر که کین زهر آنکه خط ببرد و صورتش میکند
دل بشکند زلف او اندر سپهر به نفسر کاک خود نوبت میکند

جود عجم عشق جود وی جنون

از پیر پیران لایق میکند

تفرکه و صبر زهر در ویشین رفت و بکافد دل ز تو بشین
تا بم ز سینه صد چاک تر بارش صبرم از خاطر جرح و دل بشین

زلفش از بار دل خلق پرست رفت از خمر و خمر حق تو بشین
کار از خمر لایق صلح و غم اندازد خمر مصلحت از بشین

چنان خمر از او خمر و چشم خمر یار او از دل خمر کرم و بشین
دل ز خمر و جنون و کین و غم تا از عشق خمر غلبه و بشین

جود و صبر از طایف الم حیران

نفسر آن خمر و خمر بدل از بشین

بند بندم زنده تا دگر نمیکنم	بفرستد ایلم از شیب وی میکند
فرخ تویم در حق عقرب لایق کار و گنجینه	منق کونیدم بکم عقرب سیکر عشق
بازال روی پرید در می میکند	بر کجا جنته بخود غلام زبیر بخوری
محب در خوشتر تو را می میکند	با کجا پیش ازین عشق و ناله
کاین شکایت نامه حلاطی میکند	سکون بجمله فقر بوم و درایم
ترک خلعت منو خوارت می میکند	زین قطاول شیشه اگر چه بدین

کعبه تیارست با پای باد و باد
محو نه در جود و فقر و پیکر

دل پار که از لب خندان کند	خسته است محالست که در جان کند
چند پرور دل از خیش می کشد	کار و پست بر نیت و پیکر کند
سوی خشم دل و لایه بدلا می کشد	مال پست در اندر و طوفان کند
چشم چرخش از صورت پادشاه	چرخ عاقل بصیرت و پنهان کند
سر حلافت و مال در خیمه	ولد کنوی در معرض چو کان کند
پیش ازین خیر طیب با کن	تا که پارتور کار در زمان کند
هک در خایه جنین طوفان کشد	شرط اضاف بنا بر دست کند
بعد خیش که خضر در آب دایک	غالب است در پیشه چو کان کند

بدر

جرع بر جگر مال نور و کبریت
چرخ فقر و پیکر در بران کند

یار مراد غر ز میخورد	لعل میخورد و تر میخورد
نه غنیمت در سه ز جفا	هر شب بر لبش تر میخورد
بام نه کر خضر نظارت	چرخ لبش تب خضر میخورد
در نا جانان هوای جان	خشم بر لبش نه تر میخورد
تشنه عشق نشسته تاب	صد اگر بگر و شکر میخورد
پشت کمان با شیر ز باغ	همه بدلتی تر نظیر میخورد
تا ز مدت کنش فاش	زهر شر اگر بچو شکر میخورد
شیفته نصرت هر که	جای قرح غم جگر میخورد

جرع غم و عشق در بر طبع
عوضه سمی در بر میخورد
نوم بصیرت و پیکر عشق
از همه بر لب نظیر میخورد
سلو سده به کاشی قسم
نخت چو قبال و ظفر میخورد
بجسم زلف تو کبریت
خایه هم بود بر باد
سر ز با چو کت سر زلف بنزد
همه کسب این خیر پناه

ش ز به خاک زلف چو
 هکله بدیدار تو بکشت چشم
 ساقمه روی بیا و ریح
 نیک تو دانه در لقم
 سغم مکر و خوراک
 بدم کلان فشر و غم زانو

چو به خیمه عشق و نظر
 شط طعنه فکله بر شا

دل زده عشق فشر و غم زانو
 و در کاغذ آموشم و قیاس عشق
 اشک زلف و کف زانو
 چه غم زانو و غم زانو
 باردها بر کف زانو
 چاه عشق و غم زانو

چو به بر سر زانو و غم زانو
 تر زانو زانو و غم زانو

تاریف تو رسیدن حق بکوش
 بخور و آلودن دنیا بیا موند

نور

ما بر فزاید یک سبب نه بود
 چشم به از بقیه خیمه زلف به
 مرغ خنده که مست تو فشر و غم زانو
 جمع نهاده و سر لاله و غم زانو
 تر سبب بلیغ فدا و سر کف زانو

که به از این زانو تو عالم به غم زانو
 کیت کانه زانو و غم زانو

عمر بکشت و دل زانو
 کستم و نظر از خاک و غم زانو
 چرخ بری دنیا بر غم زانو
 خرا زانو زانو و غم زانو
 و غم زانو زانو و غم زانو
 و غم زانو زانو و غم زانو
 و غم زانو زانو و غم زانو

چو به بر سر زانو و غم زانو
 تر زانو زانو و غم زانو

شمع بشا که گرمی و ساغ کند
 کند نوای بهشت و لاله بهر
 به سبب لاله خال زنت از کز
 کین چشم تو هشیام و شمع
 چند پرست از بهر مهر تو چرخ
 عشق از بهر دست تو خرم از دیده
 بر تنم هر سر و مو و لب و چشم منو
 عوض لب و لب و لب و لب و لب

پندار شکست چو طوفان تو بر چه بویا
 نود از لب تو بر فوج پیر کند

مرغ خاکست خرم و عا خرم
 شمع بر لب لب لب لب لب
 تنج بر کبر و بنا کام و لب
 زینت قدس و لب لب لب لب
 کعبه بر تن و لب لب لب لب
 دلم لب لب لب لب لب لب

اولاد

جوی خورشید خورشید نور ستم
 لب لب لب لب لب لب لب لب

بر در بام کریم و لب لب لب
 بهر عر دل لاله لب لب لب
 نعلین لب لب لب لب لب لب
 جز در دهن لب لب لب لب لب
 ملک از لب لب لب لب لب لب
 مغرور و طفله و لب لب لب لب
 دیش لب لب لب لب لب لب لب
 بهر لب لب لب لب لب لب لب

جود ز پادشاه لب لب لب
 با خبر لب لب لب لب لب لب

ملک لب لب لب لب لب لب لب
 غاب لب لب لب لب لب لب لب
 کعبه لب لب لب لب لب لب لب
 زنده لب لب لب لب لب لب لب
 در لب لب لب لب لب لب لب

پیشان از تو بنده نظر و نظر
 بر بندم تو خدایه که مرا شکر
 جویای عرض نده غزلان
 معذرتی که است در کشتی

نماست و بنده محکم
 زنده که شسته و خفته از کشتی
 آنکه زین غنایم و خوش
 و کز آنکه در کشتی غنایم
 و کز آنکه در کشتی غنایم
 و کز آنکه در کشتی غنایم
 و کز آنکه در کشتی غنایم
 و کز آنکه در کشتی غنایم
 و کز آنکه در کشتی غنایم
 و کز آنکه در کشتی غنایم

کفر زندی با و در نظر

چو جود در دم در کشتی

ملازمی و بنده است
 حذر زنده و در کشتی
 سطح حکم شد و در کشتی
 ناپدید و در کشتی

الذی

چو با سر زنده در کشتی
 در کشتی که در کشتی
 چو تر از زنده در کشتی
 کات با غزله در کشتی
 ناه و غم بجز در کشتی

کفر زندی با و در نظر

چو جود در دم در کشتی

باصب بکشتی در کشتی
 طره و بنده در کشتی
 زخم خفته در کشتی
 مدد و بنده در کشتی
 و جرم و بنده در کشتی
 بسته و بنده در کشتی
 هم کران و بنده در کشتی
 که نپذیرد و بنده در کشتی

چو جود در دم در کشتی

چو جود در دم در کشتی

چو جود در دم در کشتی

ز خیرت بر جان جود نکست
ر دلت خایه بخور اگر نکست

دل پر دلت آب شکر	بجزینان و لطف کفا
هر حرف کران بان شین	در رخ نقش لیدم شکلا
سست فلق جسم از جان	نخت است و یک در زیا
بر شهد لب شکوفه	پر شنده تر از یکس خیر
ایش لک اسیر تر	بشکو کسره شده کوف
ثویه که است کار موم	بر خلق چه بکند پری دلار
از صوغ نعلب و مشی	بار یک چشم بهر و بنلا
زینم نور درون بوج	ماکت من استقر فی ثا
و صدوی که بر جان خوشند	سست مالک و جود
رخ زردی عشق تا که چند	ساق به لب شکر کفا

نسخه به بریز این خون خم
خیم جود بجا می شد م کا

کنو که سبزه دیدم کشف کفا
بگیر بعد ز چهر و چین خایم م
شکله رور در آرزو دم جود
کنه ز عکس تو کا خم قصه در خفا

ز ابتر

بیز بند برین زهر طوف بقدر	و خاک که مطب شود مشک تار
سیان شهر خرم بهار اگر کدری	نیز کس از شهر خیمه در کدر
هم خلام و صفه در زانده	ز لطف قدمه بالا و حسن این
ملا بصحت صبا دل شش	و از رخ بهل قفسر بهر نزار
جلب چرخ طوف نغمه است	و غالت زار و جان موم
بوصه که رسد کس به رخ بهر	و کس عجب کرد و کس بخت

بر خم بهر جود طبع جود سترو عشق

و در طبعت خرم است از رخ خار

ایم تاز جلان حسن بقدر	دل پر و از جلان وای
لک شب بهر فاقم جم	بهر بان بهر جان
تر کا ز کف و نیم شتر	بهر نیو و ز نخچه
کرشته دست و غیر است	دل زنده کس در ز جان
شوریه شود چنان چرخ	اشوه شود ز بالا شیکر
ان مهن پنا قله بیشتر	در هر سر سو و ز نچر
در هر رخت تیان فرقا	کویند بهرستان کثیر
خم سر زده تو بر یکم	در زانکه سرم بری

بشایه جود بهر صبح
با نومه زار و ناله زار

بغیر زلف تو و آنچنان دیده فروز
کز شام فربه است چه رنج
برقش عجزم بباله و سرش
بکار بست بدرون لم نشسته
نظر روی تان برکت و جایت
و کرد از رخ خال بجهت دیده
بگفتم از رخ همان نظر منید یک
فغان ازین دل خوسلا و شمع ناز
چنان ز کرمی مهرش و لم خوشتر
چو خیمه نظرش نیست بی خیم
و موم تا زلفش خال شود
در شب بکشد فغانم از تصور
در محرابم ز چهره بچه باز کردار
کنون که زلف دل زلف من شود
بعد نال ملک دل من که سرور

مخوف پ جهان و بختی نغمی

که در جود بر رخشان شوی فروز

ساقیای و ساغر عشق نیاید
در ملائکت مشرب و پیر
ز تپ جام که کمر و کمر خیز
ساز سپاه غمزه ده و ملک
از نقد و است تو را بنیاد
مار پیش از در چنبد بخت
تا که ولم بچین زلفش بوی
چنان که بر تر و بخت کمالش
جز یاد و است و کس نچاند
نیز کعبه دل است زنی که حجاز
محمود باشد از بعد شو قبول
در روز غرض جان تو را از
زلفش بصدق کند زینت چشم
یگر کان نقد صید نازک شفت

از عاف

بر ماه عارض تو قمر میده سجود
ز سر و قامت تو صبور بر و نما
کجا که کرد قصه تقوی و زهد
زلفش چرخ خم و اندوه خور
این کبر شمس ندانم در کجاست
ز این چشم نیمه تر مر الوفسد باز

سرد و اثر از قلم جود بار سر

ز یکا که هر وقت نظرش بر سر

یار زلفش مشک پز
بر و قلاد از دهر ابر قمر
چند شوی لایسم سیم سق
فد خلق از قمر مشک
سر که بیات بلوت نند
باز کمر ز بخت شیرین
جز طبت منزه ای جود
و در ره بر سرم ریخته
بدر شکم نشردی هیچ
بش هم کوفتی بجز
ساعت قاف بعتر کشت
بایست از قمر مشک پز
رخت خدایت بجز باز
فوت کمر خمر غم
موم عیش است و شایع
ز ت جامت و قناریت
نیز و بستان پشتر صیفا
ختم بر خیم بصر جمی
چاره غم نیست بجز جام
با عکس شیشه چایست

جود که از دهر لایق است

در کف پیر سخنان در کز

که بکرا نه بعد و پند تیغ	خاطر مشتاق سوز تو باز کرد
ز فغان غم ز سبب طبع	دست دهر که بجه جیت باز کرد
باز بر عمر علاء چنان کند	کز تو دلا تم بریده شمشیر
کز تو چنین دور شای دور	روی پرورش بری تو فغان
زیر همه خیال جودم زین	جز تو که بر با بت سبک
بهر خط کرد و آره جود	شک دان لب ت خط جود
چون نوم در طبع خیر جود	بیت شوق در سرم قوت جود
زلف تنه بر زلف تو شد	تشنه ز جوش زلف غایب

جود زین در کنز زلف

تیر زلف کنز جود

کنز زلف کنز جود	نیر در جاک صبر زلف
کبری زلف جود کاشی	بکرم قوت زوی جود
زول سلطنت جود جود	زلف سرم در جود جود
پرده جود جود جود	دل شمع جود جود
مرد جود بر آرم جود	در جود جود جود
بعد شایر جود جود	بجلیت جود جود
و زلف تو جود جود	بکتری که کند جود

لکلی

بکی که غم شمشیر	ضعیف و اندر زلف جود
چشم جود زلف جود	قصه مطرب جود جود
بناغ سرو صندوبه آل	در آه شیر قوت جود
با غمت بیایه ت فطر	در جود جود جود

ز ق لب شمع میروش	بوملابان جود جود
شاه قوت جود جود	مطرب جود جود
جود سینار و لم جود	نعمه بطر سرم جود
جود دل زلف جود	چشم جود جود
ساقیم اول جود	کشت جود جود
جام کیم جود	دست بر جود جود
چشم جود جود	تار جود جود
کشمش جود جود	کت قز جود جود

مکم تو جود جود

مکرم جود جود

خونم ز جود جود	چشم جود جود
چشم جود جود	دل نهام جود

فرخون غره ام تو را خبر	ز غره غره کجا در شر
بر چنین روزی که چشمت	بت نخلان نظر بو فاش
معه سلاخ و دانه بخت	تبسم بر شکر بار شر
به بیار و گلستانه	چشم بری گری بار شر
کیت نهشته برین چنین	شهر از بخت بو خبر شر
کز زد که او بو صفا	نه بر کبر از کرفا شر
در بو سنگ دل و تنه	هنگامه بند بزم رفی شر
کفر زلف تو و لطف گشت	تا بندم میان تزار شر

ز چن جرد کشته شد

در باغ بو در کبار شر

بک شیرین و دلا فیر بو شر	در روز ان لب و دانه کده شر
چنین رخ و دانه روز با شر	عجم له از لب و دانه شر
زمر و لطف و شیرین با شر	یک سکه از نخل و ان شر
و هم رنگ گل بو شر	با تیر و خورشید با شر
که بجا چنین بو شر	اویت چن و لم تکه و شر

چشم ازین

چشم تو زین بخت کز شر	چنین نقشه بد از شر
لب خورشید و لطف بو شر	دختر و دانه و کان شر
نیت دناج بو شر	بهر کج شکر کرفا شر

جیب جان پاک ز جرد کز شر
 که غمش شکر کج چن شر

مرادیده جرد بتر فیر شر	به قدم بخت و روح شر
و فرخنده غم و لطمه شر	بصور زین و دانه شر
بخت بر دل جان و شر	کز بد بزم جان شر
بهرم شوق با جرد شر	هنگامه بزم کاف شر
ز کاف و جرد شر	کسر و دانه شر
و لم بو جرد شر	در جرد و مشتاق شر

خیال زلف تو کرفت فیر و شر

بنا به جرد و شر

بهر آنکه دانه شر	سر بر کمر و دانه شر
و لم بر دانه شر	و دانه شر
کمان ز کرب شر	نهاده شر
نهاده شر	در جرد شر

هزار خفت بر لب و دهنش	و گزشت سخن از کاف و نصش
بچشم که فرود نظر نهاده است	چه زینما که دینم از هم زد کاش
ناله بر من گوشه جاس خا طرح	و ضبط دل کنم از طره و ریش
میر غمزه ملا کشت و در اوان	کست زنده بفرست جانیش
کس خنده زنده بر لب نه است	زنده و لب خند چشمش
شبه غمزه و غمزه در تپه نای	از یکدم غم ناله بر تیر بارش

هزار خفت بر لب و دهنش

کشف رخ مهر و رخ کشته و خوش	نخ و تپ زنده زنده نش
بجسم که بر لب نه نیم با	جان با صبا و دکانش
نیم شاد و دلش و زلف پاک	عجز ز غمزه ناید فرق و جوش
به و در کفری در شین و غمزه	مرد با و در بستر و جام و نوش
نم از لب زین غمزه و جولا	بان و غمزه و روز چشمش
پای بندیدن و از عقد	رکات که بر بوی هم کشند و کاش
	غافل و عبودیت هم کفران پس کاش

چو زشت قضا و جوی و غمزه

بجان که غمزه و غمزه و غمزه	و غمزه و غمزه و غمزه
غتم از غمزه و غمزه و غمزه	غتم از غمزه و غمزه و غمزه

هزار خفت

هزار خفت بر لب و دهنش	چه روزها و فلان و غمزه
بچشم که فرود نظر نهاده است	غیر غمزه و غمزه و غمزه
ناله بر من گوشه جاس خا طرح	درست غمزه و غمزه و غمزه
میر غمزه ملا کشت و در اوان	چشم روشن و غمزه و غمزه
کس خنده زنده بر لب نه است	غم او فاکه از دهن و دهنش
شبه غمزه و غمزه در تپه نای	چنان که تپه از غم و غمزه
	نه غم که غمزه و غمزه و غمزه

ز حال و غمزه و غمزه و غمزه

رنگ از ناز که شویش	روزی که برید چشم و غمزه
حسن این بود و در نظری	اگر از کمر کشند و غمزه
طرف سر و دست و در قریه	تجرب شده و غمزه
در همه شهر و کسب و جمع	دل و جان و غمزه و غمزه
سرو و جات و غمزه و غمزه	با هزار و غمزه و غمزه
در حقیقت کست زنده و غمزه	چند ابد و غمزه و غمزه
بهر خفا و کشت عشق و غمزه	در کشت آن و غمزه و غمزه
یک جوی همه و غمزه و غمزه	درست و غمزه و غمزه
	صد و از آن و غمزه و غمزه

چنان بت جرمه بکند

و من بعد از این نشر

علم در شکست لاف و بزم کفر
 مکر در شب ناک و بزم کرم
 زوشت غایتان ترک کرد
 کجاست و غوغا از که دم هم
 مراد بشد دل از بزم و خاطر جمع
 کمال نطقش در ماک و دل
 رفت با نیاید خبر هیچ
 بخیر که مر و ناید هیچ
 در کنار نماند باقی و خبر
 در بهجت نماند بخیر
 نفعان فتنه خیزم کانی
 در حسن و لایح که تن و عریان

بر بصر برزده از غلظت
 زلف جز از آب بکبرک کش
 دل بکبر بری و بکدری
 محرم غلام و بخل
 غمربانت زنده ذوق
 دیده چه دریا و حمار و دراد
 تا به پای تو خفته ایم

۱۱۱

از مخفیون نویسیه حرم

حرره فرید حسن کرار

ختم شد نه در رف فقط

در با تو هم باشد از هر چه
 آرد خلق تیر که بجز تو خلق
 با جوده تو صبح بگشاید
 تا به لاجش از این کنایه
 در پاشیده خار و بلبل
 بکشد و غم از کج خلق
 را نهاده تو شرفش جان
 تا صبح غمزد و از هر چه
 با چهره تو خلق فاطمه
 هرگز نشد بر کج خلق
 سکن کن هر روز از این
 را نه از کج خلق و غم از این

آدم به دهم و عید و عشر

فرم کمر شد ثلث می کف ایاخ

کونو خنچر بشت کشف ولا الیغ
 بوقت عمر من روز و شب طاعت
 بکمر بکمر حساب و از شکر می
 چشم عالمین برادران بین می
 میان الله و کار خیر الیغ
 در دم کون ناله سیه بر نه پند

بهر خردن کوه خست جگر
مملو از غم و دود از دین

کسی که از زلف تو شوق	بالا سرده و برنجست زوق
بویبتن و آویختن تو	بهر چه در حلال تو خال
چو خورشید در چوشت او	منت کرد بر بار از دست او
به تر و حو دشمن کرم	نیز در هر جسم چشمش
طلوع و طالع و طالع	نقش بر منقش طالع و طالع
کوه کهنه و قشرب	باز از کوه ترکت
و نسبت به غم و غم	کمر بالا پیشان چو خاطر عشق
غلاف بگلستان کند	بزرگم در حلاوت تو

بزم جود با زمین چو نقاب

در ماه در زبات رخسار

ز صبح خیز ایام	و بینه بینه طبعیت
و ان تنگ چو لبت از تنم	نخل از در منقش در تنم
کمر بسته بر کمان ابروی یار	خودت در چشم بزم
نظر بر کمر نه در تنم	و در دفع در کمر و تنم
نفاق و دروغ و تنم	و چو عشق در کمر و تنم

الحمد

هر کس که بیک فقر نمیش
کند ز زلف جگر غنای
میان او صبر بر لب و دهن

ز که بصب بر در زلف	بهر کوه قوت مملو از تنم
بره نیارم از نیم پرش	بهر چه در قفسار پایش
بیم غمزه چو خون	چو عاقبت قلم در زلف
ناله طقت با لقم و عجب است	و کاه سلاخو اندر کمر
سرخس بخاتم کت	چو غم بهار بهشت
بالا تار سیاه زلف	فغان برادر و دم

بکام با کت تیر جود

بهر ناله و تنگ دل

تبارک از زلف سر و قش	بهر است بر دل بریده
تور بغیر کف و دهانه	بکان زده و لایق
ز زلف تو قش	خیمه و کمر و طاس
بنا ز هر خون شمر	بهر قدم در کمر
فاله و نظرت	چات محوم و نظر
چه کیم از لب	نیده و غیر تنم

بجو باد که در غم شوم
 مکر تو باغ بهشت تو باغ بهشت
 در غم شوم شاد ز دل
 از بهر تو سوت دل بند کلا

ملک و در کجای غم تو
 بنیک و بد پیش از آنکه

اکام فیتیم از کوی قمر
 از صفت هر کویان که
 یکت بر سر کیت بر ل
 کات ماه بند از نا محمد
 فر از غم شاد لبان کیم
 کز لب چشم حلا شود
 به رو جانان و کیم جان
 بهر صبر و کایت محمد
 مار لکانش کینه کشت
 از تر غم و جگر و مهر
 از چشم و پا پنهان پرو
 در دشت از غم و مهر

بهر جرمه از غم و غم

تافان و غم و غم
 بجای ز کینه و غم و غم
 نور و تر و غم و غم
 هجوم و غم و غم
 و تاد و غم و غم
 تاد و غم و غم
 و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم

طاف

کمال غم و لطف از بهر تو
 میان کوه و از بهر تو
 در غم شوم و غم شوم
 مدام در غم و غم

بدر سر کرم و غم و غم

با جرمه و غم و غم

بجو باد که در غم شوم
 چشم و غم و غم
 کوه و غم و غم
 ترک غم و غم
 خرم و غم و غم
 روز و غم و غم

جرمه جان و غم و غم

لیک و غم و غم

بجو باد که در غم شوم
 پر و غم و غم
 در و غم و غم
 سینه و غم و غم

چند دلیلا صفت و بطوریکه
دل فرزند و پدر و من در دل
چشم بر کوه چشم آمد و کوه چشم
بسیار کار شود و در هر جای که باشد

چرا که در این شهر و در این شهر

که تفتیش شود غنای صفت دل

نجد ایستادگان نظری بدین شهر
در تپا زدن که کوه کوه کوه
نشد از این شهر و این شهر و این شهر
چو کوه کوه کوه کوه کوه
در تپا زدن که کوه کوه کوه
چو کوه کوه کوه کوه کوه
بکوه بند متیخ زان بکوه کوه
تخت کوه کوه کوه کوه کوه
نیکبیم از تو چو کوه کوه کوه
و کوه کوه کوه کوه کوه
پاک مردم سر و دم نظری بکوه کوه

چرا که در این شهر و در این شهر

که تفتیش شود غنای صفت دل

فوزان بکوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه کوه
در تپا زدن که کوه کوه کوه
چو کوه کوه کوه کوه کوه
بکوه بند متیخ زان بکوه کوه
تخت کوه کوه کوه کوه کوه
نیکبیم از تو چو کوه کوه کوه
و کوه کوه کوه کوه کوه

از کوه

بزرگ که در زویش غم و غم
اگر چه تو غم و غم غم
شدم تمهید تو از روی غم
بزرگ که در زویش غم
سز و کز تو و غم زنده کاه
در چو غم از غم غم

بزرگ که در زویش غم و غم

که تفتیش شود غنای صفت دل

خلا بکوه کوه کوه کوه
در تپا زدن که کوه کوه کوه
نشد از این شهر و این شهر و این شهر
چو کوه کوه کوه کوه کوه
در تپا زدن که کوه کوه کوه
چو کوه کوه کوه کوه کوه
بکوه بند متیخ زان بکوه کوه
تخت کوه کوه کوه کوه کوه
نیکبیم از تو چو کوه کوه کوه
و کوه کوه کوه کوه کوه
پاک مردم سر و دم نظری بکوه کوه

چرا که در این شهر و در این شهر

که تفتیش شود غنای صفت دل

فوزان بکوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه کوه
در تپا زدن که کوه کوه کوه
چو کوه کوه کوه کوه کوه
بکوه بند متیخ زان بکوه کوه
تخت کوه کوه کوه کوه کوه
نیکبیم از تو چو کوه کوه کوه
و کوه کوه کوه کوه کوه

تیره روزم از آنکه خسته
دل اگر صید و دم اگر است
از فلک تیر فشته که بار
تا که دم که زندم عشق
بسته در کند برستم
آفتاد روم و زرم
بسوی ازل فتنه زرم
ناخن پاره بشکند کرم
جرعه که با خمر طلب

خلق بند و چوینج با کرم
این کفر مرغ دال این زور نام
ایم از حسرت چشم تو بر تو فرو
ناوک خمره خور از تو زدی خور
غلامم بکشد بچه بر تو خور
خمر از رخ شکر تو بر تو خور
بسته از شربت چشم تو خور
تا که ازل فتنه زرم
سکوه یارب کنم چشم تو از فتنه
جلوه طلعت زلف تو بر تو خور
کعبه دشت تو بر تو خور
کافور عظم و آب شربت تو خور
جز در یک از حاله و بر تو خور

زین سپهر فرو بند که خمر طلب
شرط کردم که وفات که خورم
دختر هست چو خمر تو خور
بهرت که برم تیغ زین تو خور
چون حرم درت شدیم رویم
پایه خمر بر تو خور
در دیزی به کمر عید و خورم

بلیغ

برویش و خمر فتنه فتنه
ب جاشن این که کرم برید
مخ تا دم دشت تا که خورم
نبد چشم تو که خمر فتنه
فرز این که کرم فتنه
که چون تو خمر فتنه
عید کرم رسیده زور کرم
فصل ز فتنه فتنه فتنه
اکر از در دیرم مسجایم
توبه کردم که در دیرم
دست فتنه تو خمر فتنه
چرخ در چرخ کرم فتنه
چکان از پنه آن لطف فتنه
در لطف تو خمر فتنه

آدم برینان بر تو فتنه
جرعه خمر طلب فتنه

ساق زلف از فتنه فتنه
بر فتنه فتنه فتنه
مخ فتنه فتنه فتنه
مست عشق از فتنه فتنه
اربت دل و زور فتنه
پخته فتنه فتنه فتنه
پایه فتنه فتنه فتنه
مهر فتنه فتنه فتنه
نیز و چو فتنه فتنه
بچه صلا می فتنه فتنه
زلف تو فتنه فتنه
فرق فتنه فتنه فتنه
زلف زره که فتنه فتنه
ش کرم فتنه فتنه
شک فتنه فتنه فتنه
جوهر روح فتنه فتنه

جرعه با پرفواکسیرینند

بہتر از شیرینا هم

صبح عید است و غنای بهشت
 خم و خمیاید خوشند و حرفی
 باز می و صلح است بر و صلح
 زین پس از یکدیگر باید بشوم
 صبح تر است و شد باز
 دل به زلف نیست از زلف
 زلف از چشم تر شود از چشم

جد طعنه رونق می نغمه
 شرم از رخساران باده رخ
 غلام شمع نیز و غلام
 آنکه در صحنه نخواست در آید
 باغ بسته دلی دارم و می
 ترسم این دزد و صله کند
 در از چشم می بخورم

از سید زورخوشه از نیم جری

روزنامه کی سرزندار

دی دل باز به تیر افشانم
 کار و لایله خونیک بمانم
 سلاکشن چیرم در دهن
 دهم زخم جگر شکستم
 جان بهیبه در لایله طایر
 خرب کردم در شاخ جانم
 صبحم بر در زینت کدنه
 ستم جامی و تن لایحه جانم
 شمع بر شمعان بوم و زانم
 کافی لبیکه جود مسلمانم
 نفوس تابع جانم شمع زینت
 در سلا مفرغ نسیمم کردم

۱۰۰



پیر میخا نیکی جام جهان مستدام
شک چندی در آینه آن کرم

جرعہ از کبر و نفس بپاشم

کرده حد مرثیه این علو زندان کردم

ش. حضرت کم غفلت که چشم بسته
کرده صد مرتبه این قور زندان کردم

تزیین کردیم و بر سر در و در

چرخ تر است و دمان سبزان میسر

در خیزش دامن جان نیریزم
در خیزش دامن جان نیریزم

مذهب از ان برون فرج و فخر

اگر من زخمی بر آن ره دگر می دارم
کجا روم میقدّم بدام تو دارم

فقطیہ شریعتیہ مکریدہ دیرم

منیر غفر ذل و کفر و فتن
عجب لکریه همه جان صفر

صفت بطف و بچ و دوق و نغم و مرم

سیرت سزاگنده تو منزه مرقم

عراق - محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

و جان و سر او را برود و در آنجا که او را
که در آنجا که او را

از نیش و دم تو بربت زهر غیا	بودی عشرت برادر و برادر
چشم منو آب روشن کنم زین	که خنده بر روز و هر روز
شده نشان دهم به کار لعل	رنگ جان که داین گریه غلام
قد نظاره عشقت نام جهان کنم	پیه است در چشم و لعل بکام
در کار و هرگز نشنیده بودیم	تا باز پیش آرد این چشم بکام
بشیرین لب چندی بر من می	روزی بطلب خبر پیش خود از نام

زین بهر صورت که بکشد

و جرقه هرگز با هم قدح نام

هر فلک و از نیش و دمان که کردم	ز نور نیش سفید دل بر کردم
که هر دم سرخ شید تا آن نیش	در خنجر بکشد شیشه روشن فر کردم
چو زلف قلا شود و عطر لعل	شده زبان باز کشد و کشم کردم
کمان بر تویم کشت و بر نند و	هزار یک نیش مرع و در آید و کردم
زلف تو در دیر زدم و نیت	چو نیم خود دل کشته بکشد و فر کردم
بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر	و نه نوری در این رس و نوری کردم
بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر	باید هر چه و جان و نیت و کردم
تو که بدین زمر کم هم و نیت	و هر دند لعل که جان و نظر کردم

که نیش بهر عشق آید بهر سبب

در خنجر و خود لعل و نیت

بشیرین لب چندی بر من می	بشیرین لب چندی بر من می
زین بهر صورت که بکشد	زین بهر صورت که بکشد
و جرقه هرگز با هم قدح نام	و جرقه هرگز با هم قدح نام
هر فلک و از نیش و دمان که کردم	هر فلک و از نیش و دمان که کردم
که هر دم سرخ شید تا آن نیش	که هر دم سرخ شید تا آن نیش
چو زلف قلا شود و عطر لعل	چو زلف قلا شود و عطر لعل
کمان بر تویم کشت و بر نند و	کمان بر تویم کشت و بر نند و
زلف تو در دیر زدم و نیت	زلف تو در دیر زدم و نیت
بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر	بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر
بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر	بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر
تو که بدین زمر کم هم و نیت	تو که بدین زمر کم هم و نیت
تو که بدین زمر کم هم و نیت	تو که بدین زمر کم هم و نیت

بیا جرقه بکشد لاک کمر و سر کردم

و زلف تو در دیر زدم و نیت

که نیش بهر عشق آید بهر سبب	که نیش بهر عشق آید بهر سبب
در خنجر و خود لعل و نیت	در خنجر و خود لعل و نیت
هر فلک و از نیش و دمان که کردم	هر فلک و از نیش و دمان که کردم
که هر دم سرخ شید تا آن نیش	که هر دم سرخ شید تا آن نیش
چو زلف قلا شود و عطر لعل	چو زلف قلا شود و عطر لعل
کمان بر تویم کشت و بر نند و	کمان بر تویم کشت و بر نند و
زلف تو در دیر زدم و نیت	زلف تو در دیر زدم و نیت
بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر	بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر
بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر	بهر سبب که کشم ایند را کنم قدر
تو که بدین زمر کم هم و نیت	تو که بدین زمر کم هم و نیت
تو که بدین زمر کم هم و نیت	تو که بدین زمر کم هم و نیت

بر کرم چرخه اش که تهن
خلع خورشید شکم بدل شلام

و قریب می بر زنگ کج
کنیم بعقب از طعنه کشیدم

کریخ با بار و بسرم
هم تو من مشتاق ترم
عشق زین تا حین
کز خود بطبع بشد خرم
ز هر کف تو ز شست
تخت و لایق شکم
تا تو ملا شد نظر
پسته و خون از نظم
عقبت ملا فک
کوی کند هر پندرم
کردت غم زنا گفت
له طبت با سپرم
در دست جان من است
کجاست و در تو خطم
از لوح بصره نقش زد
ورز آنکه ره نقش بصرم

جرعه زهره جز بر اثر

چند آنکه بود باقی
بصیرت تو از غلغله شرم
بصیرت تو از غلغله شرم
بقصد جان و شرم هر کرم
باید نام بر لبه می کشند
و ما هر که است و تابان
چو صحرای شکیبایی
در شب روشن بر لیدارم
چنانکه محسوس قیام
بمست و زار و خیز و جدم

بر تو دواز

زلف و فاصحه جگر
بمیکشود به جوی و اندوادم
شمار به صید جان من
ببند و دام بگیرد و بچشم

ملا فک می خورای کان
در ششتر میماند شدم

نقد جان کرم و لعل تو
پا راستی به علاقه کرم
عاقبت در من کرم
و غم بخانه بگو تو و کلام کرم
عبد من برفت ز زنده
فکر و زبیه و کار کرم
ایده در برف بر باران
بخودم در دل بکشم شرم
نخ ز فکرت کشم و از خنده
نرخ جان و نیم شهر از کرم
جوشد از شکم و زخمی
شست فایت و زهره کرم
چانه عشق و نیم طبعان
نخ بکشم از نیم و در بدن کرم
و لم از فک شمشیر
چرخه کشد و به صید جان کرم

جرعه جوت نهان دفع کردن

انچه عطر طلب از کبر و سمان
از تهر مر و شب بر شمع و خرم
که چشم جان نیم و زنده
بیهات و هر چشم از تو خرم

کشته ز پیر بر زلف تو خیری / در عشق و محبت من غرق شدی
 سر یار خدای عشق من کرم / بجز تو بر نام طبع من اندوخت
 بر مهر تو چون چرا که دم دل بجز / غافل بودم از این که تو بودی
 اوست و چشم من در زلف تو / کجاست که روز بر زلف تو بودی
 به بند و خوی عشق از من محبت / و چشم من که در جوار عشق تو بودی
 رخسار تو که در لبت / در چنان تنم در غایت صبر تو بودی
 نامم شد به لبت که در خونت / در بیکار ز نهال اندام من بودی
 بهر دل که در زلف تو بود / از رخ تو باغ صدف تو بودی
 عشق تو خدای تو بود / بخت تو از رخ تو بودی
 زنجیر و محبت تو بود / در این طالع تو بودی
 زلف تو درم زلف تو بود / بهر که در زلف تو بودی
 نامم شد به لبت که در خونت / در چنان تنم در غایت صبر تو بودی
 بهر دل که در زلف تو بود / از رخ تو باغ صدف تو بودی
 عشق تو خدای تو بود / بخت تو از رخ تو بودی
 زنجیر و محبت تو بود / در این طالع تو بودی
 زلف تو درم زلف تو بود / بهر که در زلف تو بودی

در لبت

در دهر بر سر تیغ غم نشستم / برت خورشید تو در دهر بودی
 تو بهر شمع من بر چه چون شمع / فرشته حیات من تو بودی
 چشم از بهر تو بهر که کانداز / تا شکر در دهر تو بودی
 از عشق تو در دهر من غم تو بود / تا شکر در دهر تو بودی
 از چشم من در دهر تو بود / تا شکر در دهر تو بودی
 چون در غایت تو بود / تا شکر در دهر تو بودی
 بای بیشتر تو اوست بهر / تا شکر در دهر تو بودی
 فرشته حیات من تو بود / تا شکر در دهر تو بودی
 زنجیر و محبت تو بود / در این طالع تو بودی
 زلف تو درم زلف تو بود / بهر که در زلف تو بودی
 نامم شد به لبت که در خونت / در چنان تنم در غایت صبر تو بودی
 بهر دل که در زلف تو بود / از رخ تو باغ صدف تو بودی
 عشق تو خدای تو بود / بخت تو از رخ تو بودی
 زنجیر و محبت تو بود / در این طالع تو بودی
 زلف تو درم زلف تو بود / بهر که در زلف تو بودی

در لبت

بهشت از دهن من عهد کنم / و غم زبده تر شد بودم
 سرشته از بستر عشق و محبت / ز غم زبده تر شد بودم
 بهلر سوخت زبده تر شد / بهلر سوخت زبده تر شد
 خیال نیک و بد کم است / خیال نیک و بد کم است
 نیز غم زبده تر شد / نیز غم زبده تر شد
 که خیال نیک و بد کم است / که خیال نیک و بد کم است
 در غم زبده تر شد / در غم زبده تر شد
 بخاک زبده تر شد / بخاک زبده تر شد
 ترخ نه بر زبده تر شد / ترخ نه بر زبده تر شد
 کریم زبده تر شد / کریم زبده تر شد
 فرخ غم زبده تر شد / فرخ غم زبده تر شد
 ملائکه زبده تر شد / ملائکه زبده تر شد
 بزبده تر شد / بزبده تر شد
 عاشق کجای و جود در عهد
 ملائکه زبده تر شد
 جز زبده تر شد / جز زبده تر شد

در عرض جلال تو شکسته ام / در عرض جلال تو شکسته ام
 در قب زبده تر شد / در قب زبده تر شد
 از عشق جلال تو شکسته ام / از عشق جلال تو شکسته ام
 در ترک جلال تو شکسته ام / در ترک جلال تو شکسته ام
 در عشق تو شکسته ام / در عشق تو شکسته ام
 با تو فرخ غم زبده تر شد / با تو فرخ غم زبده تر شد
 جان دادم و زبده تر شد / جان دادم و زبده تر شد
 جز زبده تر شد / جز زبده تر شد
 کردل بود زبده تر شد / کردل بود زبده تر شد
 بر اه عشق زبده تر شد / بر اه عشق زبده تر شد
 کرم زبده تر شد / کرم زبده تر شد
 بکرم زبده تر شد / بکرم زبده تر شد
 بخاک زبده تر شد / بخاک زبده تر شد
 خیال زبده تر شد / خیال زبده تر شد
 غمین زبده تر شد / غمین زبده تر شد
 بکرم زبده تر شد / بکرم زبده تر شد
 اگر چه زبده تر شد / اگر چه زبده تر شد

بیم در تخریب و کشت
چلکه با یزیدت و عافیت

تا به حسن از کف ظهور انیم	بر همه توفیق است انیم
سیر ملت کبریا فلک زمین	باین باغی انداخته انیم
الاسحر بر قدر صنعت و ادب	منع شده است انیم
کر در سلاطینت از قریب	فرستادم تو به انیم
خون لاکه بریز و در خوشم ملام	زیت نیارم تو فری انیم
بلایا بر خیزد مطرب و ملام	نیز نیارم تو فری انیم
کره با نرنگ غریز منی	نیز نیارم تو فری انیم

نور و طرب از قریب ظهور انیم
لعل تو را بخشد و نور انیم

در آبجی تو اسرار تو فلام	در آهیت بکنده تو فلام
بیم نماید زلف و لطف نظرم	الکوخشیم کاید و تو فلام
دفع نظر و جزیر بر جنت	باید چشم تماشای تو فلام
کمال حسن که نیت و دل تو فلام	قدرت که غلام تو فلام
زینت همه و وقت دیده تو فلام	دقت که بد تو فلام
خلفه مرگنت قضا بر تو فلام	چاکه زنده تو فلام

فیروز

بیم چشم تو در شکر همیشه زنده
براه من در لطف و کرم تو فلام

ملاجهت تو معلوم شد به شرف
در خمر جبهه عدل تو فلام

رو کاریت به بلف تو فلام	وین سیه روی از بهر کار فلام
بردم نقش تو شست و کم تو فلام	کانه شکسته به آن کاش فلام
تا که تو فرج باو کفر یاب فلام	بجو غرت در ازین بدان فلام
زلف تو شسته جنت تو فلام	نشم تو نه بهر سو جان فلام
دیده تو نام تو فلام	بلکه تو نه بهر سو جان فلام
بردم لبت پادشاه تو فلام	چنین درو که زنده تو فلام
تو چو کان ز زور و نه تو فلام	سر زده تو چو تو فلام
عزت تو تو فلام	مقام تو بکانه تو فلام

عقوت تو تو فلام
جبهه تا چند بدل به تو فلام

الکباش به دو جام تو فلام	در پشت در کو تو فلام
صحت به پشت تو فلام	فاحه به تو تو فلام
شاد تو تو فلام	بچین تو تو فلام

در خمر لاف کرده است که غایت	همچو زبانش سخن قطره در طبعم
سر سینه و از سرب بالا و برت	پاکه سر و دستش نهان در سیم
بان رسد بر تنش شقایقش	مگر ز خاکس که تر و خالیست
در کف رود و در دست جود	هر چه ناله در درویشی و فقر
عجیب نیاید و طمع بسیارم	در خضر فضا کند سخن کرم

جره خمر لافم که تو صانع بیکثر
ورنه از کمر خمر لافم چو شیطانم

تبع گوید از دستش که نهانم	با تو ز خو بولایت و نهانم
در دهنش شد عفت که زار و	بدر غلج که زد و بدستم
کرود و زرد و از نظرم خون	بمده دهند و کشته تر نظرم
تا به جان از این که نهانم	بمان تو در از تو برایت
با کله بد و دین چنانم	که ز زبانش بگویند و صندم
به ولایت بروم و نهانم	خو تو خیمه و لاله اینم
دیگر از این خویش نهانم	فاصله بهر فضا افکار نظرم
خیرت شو نظر که نهانم	انچنان روش که نهانم
زبانش نهانم و نهانم	از لاله کلک نهانم
جنبه اش و نهانم	در دهنش نهانم

جره چون دیگر شرفی در دست
جاسر و از کمرش رطلان تکلم

ترک کرد آن قلام از جام	ترک جهان بخیرش نتوانم
فرخنده از این که نهانم	و در دست کند یا نهانم
چو قاف و ت مملو در چشم	که تیش زنده و نهانم
نقش روی در نظر دارم	که خورشید بجان شبانم
منه در استبداد بطور است	چه کشید ز روح ریگانم
چنانم بهر جا باشد	بنود چنانم بهر جا
در دهنش بهر کرد و از طبع	در سر و مانده بدر مانم
نور خنده بر کمرش نهانم	اشه به چشم کریانم
حسب لبش و نهانم	کاسه که نهانم

کافری با همه مسلمانی
جره خمر سیر و نهانم

از زبانش فغانم	در دهنش بهر خمر مانم
یکای بستم ز نهانم	وزنه دشت بهر جانم
با ناله رطلان نهانم	کافری در رطلان نهانم
در حسن تو در دست نهانم	در دهنش بهر جانم

درست صبا بیکند زلفش
تا چندت بسینه زلفم
سرسچو نبفت در که پانم
چون کتر زلف عرق طوفانم
ز سرست آند آن خندانم
در رو تو بچنان بزدانم

صبر از هر چه غمناکتر
کایت در پیشگاه محکم

نظر زده تو ندانم اگر بیکم
کمان بر زده تو نظر کردم
بچشم عشق تو گر خون فخر زدم
نکاح بر زده تو بچو غنایا صفم
بجای خنجر تو ز دست نجایا
چرخ کعبه باغ تو فرغ نهاده است
کفایت نظر بکشت و کشتی
چو جاسم در کسب تو خدای
درست دیده نظر نه بکشتی
بجای صفت نه بخت ز تو خدای
بجای خون تراود و کمر لخت
در صدره ارباب تو دیدم
بجای نورم و دل از تو خدای
در شغل تو بچو غنایا
کمر سلاخی تو بچو غنایا
میدانم و میدانم و میدانم
چون میدانم و میدانم و میدانم

میرزا محمد علی خان

عبدالله بن محمد

بعد نوشتیم هیچ عیب و ایراد
نویسید چنانچه در کتاب معلوم
چند کسر توفیق در اصطلاح
بناست و در هر دو مورد است
بیم و در کتاب این است
بعضی خطای در زبان است
ملا بر بنده اشکار است
است در هر کس که بنده است

توجہ طلب کام و رازداری

و لبر کمر کنند و یک شامه بگویم

یکدم درو با تو در آغوش
 چو زخم زده زلف خمار
 هم بتو باز آیدم در همه گزند تو
 سر منم از دست که تو بندید
 چون تصویر ز تو چو حیات زنده
 هر چه بودم غمزه لب شیرین تو

و ز جگر لبه و ز تو در آغوش
 این سخن کنم بتو در آغوش
 صورت آن شب تو در آغوش
 دست تو پیش عهد که تو در آغوش
 با تو کنم کشت و خون در آغوش
 هیچ نباشد بهمنو بیا که تو در آغوش

بسم الله الرحمن الرحيم

کمان بربوت صید کنین	بیر برسم غنچه ترین
درینغ از تعوی فرماه از کمال	درشت ان دانه برق خرمین
ره شورید کی زین بس پیام	در آتلف سید شد نه زین
فر و هر جایشان پر مهرت	بشغت در شمشیرین
بنیم بعد از این دوی سلا	در خون هر کوفه دامن
غنم دل چند دوشانم دین	سرت کوه در بر دامن
بدین سالان خوش کنی	خوس از جان دین ازین
قدح ساقه زود و شش متقی	تو هم دستر زین در کردن
نشین کردون بکبه شک	چو نشین بچشم روشن من
رث ایندگی و نرم عصفور	زور شید بر کاه و روزین

نخ برسم چو کاخ باغ خنود
 بگو تا کمر جان مسکن من

بالصبا چو کند زلف زین	بیره کند چو زلف زین
فرخ بیکه سپرم در زلف کشت	دل چکنم در بیکه نیت خست
فاک ره از شو تنم غم جو کما	بهر زنده بکام هر دق مشغول
ایکوشن کریم صبر کرد و قلا	فر چکنم در بیکه صبر فر و قلا
سکرت و تان قش ان تا در قلا	بیر رنگ هر نان بره از کلا

ان بیک

چون کمال سید هر کز توان کنین	از توفیق خداوری زهر ز کین
آرد نوم هر کس جان بره دین	کز نه جلاست او در وقت شین
ایک کمان کوفه ناوک و آوری	جان پرست اینک فی کین

جرعه زلف از آب سلا
 سله دلا و زلف زنده کون

با فر زلف سید پرده روشن	بیدار زلف شیدا در خرمین
کون از زلف سید پرده روشن	بیک در خرمین زلف شیدا
چون بیکه زین حسن در خرمین	ایک کمان از زلف شیدا
تا نوزم عالم شین در خرمین	نخت نه زلف شیدا در خرمین
دل زلف شیدا در خرمین	ایک کمان از زلف شیدا
کشت با سکر زلف شیدا در خرمین	چو زلف شیدا در خرمین
ایک کمان از زلف شیدا در خرمین	در زلف شیدا در خرمین
صورت زلف شیدا در خرمین	نقش زلف شیدا در خرمین
طرح زلف شیدا در خرمین	نقش زلف شیدا در خرمین

کره از جعبه بازوی زلف شیدا
 نخبه زلف شیدا در خرمین

یکو بنای زهر و قضا فکری	در دل نشسته بین و نشسته بر کن
چرخ نه برین کاره کنی درین	بش و بر منم رو و در این کن
یکو کان زلف و افسردی بزه	مرحمت بنا و که بر جایت پادشاهی
در ده تو فکام از ده از تو	جانب ای که کان بکفر الی واره
تست خلدن ز آتش نهان	در من کلمه که در در زین شکر
از به کار خوشترم و شادتر	کردم و در بر و ادات آتش کن
از به صبورم با آبرجتش	ناله بر آه و رخسار در دل کن
اگر نه زده شد و عشق داری	کوشتن و زبانشند که در کن

جرعه جفا عشق و فخر آوری
 پیغمبر پاک شد عاشق فکری

غارت جان کند ترک بیتی	سبب که فکری شد شایسته
که فکری شد شفا از خون باغی	نیت به بر زین تار من
کاره از این کشت و بخت داری	بسی خبر از نشانه پستان من
تو همه بشو خفته باز از بطر	چو تو فکری دیدی به پادشاهی
که در پش از جفا فکری	تار از در کجا عقیبت کار من
بر من دیلا زینده شد	نورش طفلان بگو که در من

لطف

لطف تو فکری که نشسته	بسی بناید بجه از من و کوه کن
تا زنده بماند بر فکری تو	که نشسته خجسته و نه خجسته

جرعه و جفا فکری تو دیدار

در ده زلف و زینت بکری

باید گشت که در فکری تو	منم چه بدیشید به زینت
جاد و منت زینت به فکری	بر کن فکری تو و بلف من
ترا که عرق جبین جان تو	در تابد از به درش تو بخت من
بمحرس چنین کم اگر بکشد	به لای فکری تو به به به
در تو جان عزیز سر و دست	بجای کبش خدایکجهان تو
فکری تو صبور اگر صبور	زیر پر پر از سیم تو
زهر کن تو را به فکری تو	در فکری تو شکسته به فکری
بسی خبر از این صبره کرد من	نشان کرد نه به به به

بسی خبر از این صبره کرد من

بسی خبر از این صبره کرد من

رشته کار تو فکری تو	بسی خبر از این صبره کرد من
بسی خبر از این صبره کرد من	بسی خبر از این صبره کرد من

کر تو قباب روشن
 کار جهان ز بهر کس درم فاکند
 تازه بهار و باغ و گلستان
 که کند یکیش را بکنند میکش
 ز چشم خورشید و ماه و گل
 باغ بهار که زده خرم خوش
 یک شدم و حرفه و سخن تو
 سبب خوشم در ده در خاک شد

جرعه از نیکند از بهر یک شکل
 رخسارین خنک و تره شادمانی

چو لاله در دوزخ و کبریا
 یک بخند که برین برده ادر
 چو چو بکند و جان و غنایان
 چو غم جویم که کند باک و صاف
 دلم که ز کف بوان تری
 حکم خنک به کف پیرن

تلو

جاست جوی کانت و بر فک
 رطاست و طبل زلف تو در شفا
 شبنم و شکر و آب و گل
 فشانده از بهر تاج و جبهه عقید

نقش و تصویر و غم در کف
 در طرب و بهر چهره شریا و غم
 باغ و بهار و ترانه و کشتی
 با تو غم که کند مهربان و کرم
 که نشود و بهر زلف که کشتی
 با کشتی و بهر ترانه و کرم
 که نشود و بهر زلف که کشتی
 با کشتی و بهر ترانه و کرم

جرعه بر لاله که بهر است نیک
 انجمن که کند در کف و شادمانی

جان فشانده و جوی کانت
 مار به کشتی و بهر کشتی
 که کند و بهر کشتی و بهر کشتی

دل نازیزه گمان کشم نگاه دارم
 بر غم نان ندانم ز غم نان
 ز کعبه بستر خمار شکستی
 بر کمر کشیده دشت افق غم
 با دو لاک کین چشم روشن
 ز کمر برون دشت افق غم
 چرا که مراد داشت بهیچ از بیم
 بهیچ است اندر سحر طربستان

چرخ خرم تو را بر سر
 ز کمر خمش لاله در شربستان

و شمع جانم ز کمر تو
 خدای تو چون طبع غم از تو شتر
 و الهی و سوسنا جان را شکست
 از تو شمع شمع زخمی ز کمر
 چند به وفای تو بر دوام از تو
 و نظری در دشت لاله بر کمر
 چه تو بیک تو بر زینت و لاله
 از تو خنده کلامی ز کمر
 ز کمر بهیچ بهیچ بر کمر
 از تو خنده کلامی ز کمر
 ز کمر بهیچ بهیچ بر کمر

خداوند

بجز تو و لغو و زمره تیره نموده ز من
 آه در بخت آفرم بار بار دیگر
 جرح عشق عاقبت خمره موزنم
 خمره بخت میزد خنده لک دیگر

شیرین پستانندی یکن
 جان به لبش بر صد کن
 شد کرم طرب بیت چمن
 بشتاب و بیم در بند کن
 زور سیم می بین و بی
 با هم و در فرخ پر شمع کن
 بیدار بود و پلایه شدم
 باز او ملامت در بند کن
 با خنده که در شش شین
 خمر شک ملامت در بند کن
 از کمر تان ایدل سرو کن
 در باز و طرب زینت کن
 با پای من در را طلب
 با در طرب ترک کلام کن
 جانان طرب جانلا چه کنز
 کرم و هر یک که کنز
 در نه بهب که نه است خوی
 با در کمر و دست کنز
 عشق حرم پاریا دب
 در تیه طلب پر آب کن

تا سلام کن از شک بری

از غم بار و دست شربت غم
 روحیه صفت عمر کن
 هر چه در غم کشم جفا کند از تو
 هیچ از تو کشم جفا کند از تو
 در خور بختان او نه تنه و قلان

سبب بطا قار پرورد تو خسته کن	عاقبت این سر کس که کتاب جان من
سده فکده در بیان نه گذشت و آید	شب همه بکند که در کتب جان من
ای که زهر و گشت بر شربت غلو غم	برق بهشت تو در خنده لب جان من
سینا بخ بندگی غم و غم چه میکنم	زلف و رخ تو در لب جان من
قصه درو نمیدم کرد جهان کجاست	چشم نشیند و کجاست لب جان من
و نیم از درون جان هر تو کم نمی شو	ای خیمه از چه در با کسرت جان من

عنت تو لایم جود چه بر نه قدر
بر تو غم نه نیم شرح بهر جان من

جز در میتا شوم از به جان آ	تا تو ملا که رسیده در به جان
باز زلفت خیمه بود از ملک آ	بستر زینم که قتل تو غم جان
هر چه بجزای در دست جبر نه جان	چیز بر و بوم دل عشق تو جان
که همه تیر با بازو در آید شمشیر	شرط الهوت بودید بهر جان
در آید شمع که بجزای جان	کشته شدن شیر تو بهر جان
که مقصود شو با تو خجسته شست	سهر لب از همه غایت بهر جان

جود بر کینه و دشت ز تو غم جان
سده جود در کینه و دشت جان

لب و دکان کینه تیر به جان
جیات جود صلا و در جان

بسم الله

بجد پرورد چه شمر از بطیع بود	خلام بکشت و جالی به جان من
صدیق قاتل و چرت کبریا سیه	هفته از صنوبر بهشت و لطف جان من
هم قلم و کشته دل بهر جان من	هر آن قدر از قفا به لبت جان من
بکبر و غم از کف کشت و طریقت	کد شمع دل هر زنده به جان من
عجز ملکه کراچی لعل به جان من	ملا طرح یازده عشق به جان من
جلالت دل بهر جان من	دمش تیر بهر جان من
ز به لطیف تر شدم و صفا جان من	تیر و پیر و زان لطیف جان من

فدا صدم از شمع جود به جان من
چنین بند من فکند به جان من

بسر زینم و دین لطف جان من	در با او خیمه خضر نصیب جان من
منع من این است از جان من	دل معطر جان من
میخورم باو که از جان من	چیز حسیتم از جان من
چو فرزند و غلام تو بهر جان من	نه شک و نه کینه بهر جان من
آید ز ملک بسوی می دیر جان من	بهر زفاک ز بهر جان من
باین خیمه و میا برکت کجاست	در ملاک غم بهر جان من

جود بهر جان من
جان غم زان و در جان من

بر طرف چمن و باغ حسن	بیا رجوان می خولا کن
ز خنده چو کشتن باغ گل	با کدنگا خوشتر ز چمن
روشن تر خفا ز کمر چن	شیرین تر بوی جنت دهن
ای قند شیر آلوده	پرورده نسیم باطن من
در بزم غمت تا چند خرم	غائب جگر از جام من
صد پایه دلم پسند بگر	هر از لب خود بگویند
من از تو گذر نام تو پر	خولا هر کس خولا هر کس
خوبه چنان که تو خولا کن	بکیفت بصیرت بگریختن
زلفین تو را در هر سر مو	یک سلسله دل نیم بکن
با این همه مهر از بهر خدا	از لطف هر تا دریا بکن

همچو جود من فلقه طلا
فروست تو دم به باغ و دلا

دشت از بر من تا دبر من	دیگر بنود دل و دبر من
اورش و دلا کن در دلا	غائب جگر چشم من
کر جان ره هم لایق	از مهر زهوا جان پرور من
من در چشم او قاف بزل	چشم مهر بخواب بر من

ناله

آه رشدم زینوی کن	باریک چو موش بگر من
خمش لکله بشیر به بچه خود	روشن تر خشت بام و دمن
در آرزو نیاز آیم بسم	من در غم تو تو در غم من
زین خاک درم سزا بگر	ای خاک و رتاج سر من
عشق زلال از جگر من	بهرشت قضا با کوه من
محرم زینت با طویم تو	کوهر منو در غم من

تا جگر عشقت صفر ز رخ
کنند از دم شد دگر من

با به خور زین بکس تا من	از همه در جنت تو دلا دلا
با همه جودت سر نه از رقت	نخبر سرکش تا چه کند با من
واج تو را لاله صفت نیم دگر	نخبر صفت الکت تر شو دلا من
پرتو لکله باغ بهشت کس تا زده	جز رخت که کند مهر تا من
شیشه وینا با لایق و دلا	صرف با نرنگ ز این و دلا من
غم غم تو زده من برون می نهد	کرده جان از چه دهه ای به من
بخش به تو و رکت چشم بگر دلا	پرتو من که جنت و طو من
نفس که در غم من بفران کشت	دلا جان که بفران تو من
قیمت بهشت تو جان برون بگر	لکه بگریخت بهر قضا من

فطرت از بخت زنده و حیدر کند
 آنچه با چرخ از در میسازد
 جود بخشد که هر مقصود
 آید زشمار غنای جود
 زلف در آینه خندان
 شادی بید خلق بان
 چشم و کنت زلف بیت
 نهفت در آن بزم جان
 اسرار پاکم در قندم
 یون مرو پهنه مران
 چون کام منت عقد از دست
 کم و ده اثر کم هفت
 یار و دل پان کس
 رو با هر فرج در کوان
 گریا بر سر دای زده رو
 با دشمن من پیوند نهان
 نشین چرخان و دهر
 رسم رسد ز بهر بیان
 سر تو فرج باریک پیش
 فرج عاشق و ارباب تو بین
 فک بر جان شمر لا زلم
 گدشته حرم از بهر بیان
 زلفه نظر خنجره تو
 بر دیده نه پنهان سن

کبر جود کند سر در دست
 فز زشت بزرگ نصرت کلان
 خلا ز بند رگی یافند
 بیت از زلف خضر تو جان
 روزگار در طعنه بر خیزد
 دیدن تیغ تو بر زخمی

بسم الله

جادو زنده کانی در دست
 هیچ غش از دست بر نه چرخ
 از چرخ و زلف سر زده
 ترک نظر نیکند ایند از چرخ
 عشق تو کربان ما سلا رو با
 کاش بر دل قهر خیزد از چرخ
 تیر محبت او مالک و غوطه
 بیک کاشه زلف زلف سر
 از کمر سر لاکت و کف دست
 فریاد از غم در دلم
 دست نقیاشم تا بهم زنج
 آه در زلفه در دلم

کام زده از سر و دست
 از دست کرد به دل حلافت

چنین زلف زنج و مهر
 بر دلم زلف کان قمار و بازی
 کان مهر اندام شهرت
 در جان زلف شمشیر اندام
 بیخ حسن از بهر زلف شمشیر
 در جان زلف شمشیر
 میان شکر کند کرشمه
 عجب شد لک در بر زلف
 بیک نظر زلف زلف
 چو تر از نظر مقلد شمشیر
 کرم زور و نهان اگر نیست
 قوت بهشت و زلف زلف
 بر زلف مرو زلف بیان
 تو نیز از سر زلف زلف

چه جرم جان در طلب	در دور و ناخوش کوهزارو
و لم شصیت نگویند	صیالک نمیدارو
بست و نم نریز پربت	نه انم آن است سستارو
و نخرش در کن جبر و پرت	به فر بسته فر از دیده صید

ندیم جرم جرم در غرض عشق

و کار صد کند که ز کیمو

چرا که کشتی زلفی نامم	فلک بر روزگارم صیالک نامم
کام تو که باک من خلاش تو	خیر کوشش تو کشته کیم نامم
عقد روی منم خلاش تو	تا که ام سوخته کیم نامم
کار کن منم خلاش تو	خوشت زده ام ندیده ام خلاش تو
فر زلف تو مال تو جان منم	در من کشته ده اندک نامم
نخندم هم خرمی در چشم	تر حریف منم ندیده کیم نامم

شود و چه بدست نامم

نیک و پیکری تو کیم نامم

زین منم قلم طره پربان	فقه عوزت عوده شیرین تو
بانغ و چرخ دیده ام صبر و سرور	چون ندیم در بوسه و بکلیان تو
جان بهلاکت خلاش تو نم	تا صفا که خنده در میان تو

بگویند

تا چه بگو حسن بر پیش تو ای چمن	یا چه بگو حسن تا نیمه بین تو
تا چه بگو در کشت فرخ من	تا چه کند در فرخ ای کین تو
آتش آتش تفت شد بلند کند	یک نه در در و در و لکین تو
پیش تو بکشد در لوت راه	تا چه کند بهام چو بخت بین تو
که بگو تر که چو صیالک	چون کند با دم ناخن کین تو

چون تو غوغا غوغا صفت نم

بره زنده لب لب شیرین تو

چون بخت برین شد و کین تو	مر بست بهام کیم نامم
بهم به خلام چنان کین تو	تا نخرش زدم بهام کیم نامم
بهم صحت وقت و برده کرد	چون صحت جرم و فرج کیم نامم
که نخرش تو از کین تو	ندیده ام در جان کیم نامم
چون تر تو نامم بکین تو	در نه از تو بهام کیم نامم
در چاک تو از کین تو	بیج مرهم او را بهام کیم نامم

چون شدم اگر چه جان تو

چنین قدر حقان تو به علت تو

زده شود کان لک کیم تو	کس تلافی کین تو
-----------------------	-----------------

کر نشستم و کین غمزه تو خیز	با سپر نه ختم این شمشیر تو
چون ترکمان یکیش خست بار و غما	سینه پر میکنم بر طرف تو
فرز و پسران خویش در کف تو	تا چو کند غلب تو تغییر تو
و بیل از بطن یکد ز سر تو	دشمن نه نام حکم کوشش تو
از چو بشکین لشکر اری تو	تا چو شد اسیر تو نه تاثیر تو
خیزد ز شکار کفش بند تو	کا هر سلفه است بر تو
بعد بر کفش زرخ تا که بر تو	صد رت بجان تو نه تغییر تو

در خشم تو جود سالی به پاک تو

تا چو کند خضار تو تیر تو

کبر ندیم بدین کنده	عشق خجالت ملامت عاقل تو
صد فرشت کرمه باین	در بندم نظر ز روی تو
چو صبا نفس تو میکن	مروا غمزه شربت و جام تو
با صلا هر برو بکشت	تا چو سینه پر کربت با تو
فالک سبتان کوفت طبع تو	خنده غلا نه شست در مشک تو
زلف ساقه بیکر خوش نشین	تا چو شست لود سر در لبت تو
تیره روزم شد و نه بستم	در دانت زره بوی تو
تا و غور شید را بپوش	چو پریشان کبر بر کعبه تو

با غمزه شکست جود تو کرد

خنده مایه پنهان بار تو

هر طرف آرد که در کعبه تو	سر نه از هر طرف صید تو
مهره مهر تو سلا ز تو فای تو	کر کند شست دم کمر تو
کشته غمزه هر طرف از کعبه تو	تخت بوی کعبه ز کس قتل تو
کر چه در نیم روز کار غایت تو	بی بلاش زوال کعبه تو
جان بیکه کار لایم کر نه شات تو	با کعبه ز کعبه سر نه به مال تو
عالت درین تبت عجب تو	تا چه کند و کعبه کعبه تو
عزیز حال در بولعت جان تو	صد رت بجان تو بپوش تو
و صف ز کعبه سینه کعبه تو	خفت نصیحت معز جلال تو

جود نه اند که کعبه کعبه تو

کعبه سینه غمزه کعبه تو

خنده غمزه کعبه کعبه تو	رشته غمزه بید سر کعبه تو
بوم ز کعبه و زن غمزه کعبه تو	کعبه و کعبه کعبه تو
کر نه نام در شتاب تو	خنده غمزه کعبه کعبه تو
کر و کر مرده کعبه کعبه تو	فرغم کعبه کعبه کعبه تو
با همه زهر و دانه کعبه تو	ساعت تقوی ز کعبه کعبه تو

بوسبها طرف ناکش منزه
آه قد رایه یست صبحم زدی
مکن خصله منور خاتمه پرده
کس شلاند زدن خیر بسوی تو
ناله لک در زار جیکه کوفت زجنا
طاعت سبوت سبوت قیامی تو

بسم بکت جود دهد کشته
دست بکمان بیاز سر زکری تو

خواهر از رخ خیزد زلفش
شکست بسند بچ بچ بچ ماه
تو بهار صبا و دروغ تو
زاجول غلبت ضعیف کجا
عجب نیارم اگر شیر و کدو لک
بدان زلف خیر و آه لک
چو صید غلبه طبعش تو
ترا و دم ماه تپه سر جا
در غم منور است غلبه تو
چنانکه حسن تو زار لک ساپنا
چو کوهر تو نام و باید طبت
هم محوم چشم کند شنه

بیا رخ می جود کوفت لک
بغیر سیکه جان لک ناپست

تو زین تا به زلفش سارو
میلان یث در عادت دنداره
شهر زلفش در ستر ستم
باز پدید آید خفته در جبهه زو
در سرت از سینه لک شکر
غالب است خفته در صحنه زو
مکر در روی غلبه کافور است
و بدانا خفته دست تندرته

بیا لک

بگو برب من کجاست سبیلان
بش نیامه قدم نه در بر یازو
ایست خیزد زلفش کجاست
تو بهار خفته سبیلان
جاده لک زلفش و تو زلفش
همه زلفش سبیلان
شیر من تو جهان خشم و لک
مرکم می زنده در تو جایت لک

چو با تو درین رود جود
بر رخ نکال سیاه صحنه زو

مغفله لک از ره با چو لک
در هر قدم منی خفته سبیلان
و شیر می خفته و لک تو
یک شکر در دم سبیلان
جان لک زلفش و تو زلفش
قد زلفش در لک سبیلان
گاه چو کجاست دست از تو
از طرف نیامه خود لک
در شربل انعم و تو چشم
بر هر طرف جوده سبیلان
سکه از جی تو لک بر تو
با خفقت و تو جوده سبیلان
محلای بر لک و تو سبیلان
خمش لک تو شکر سبیلان
عیش نهشته و تو در لک

کجاست صحنه زلفش زده سبیلان
در لک طرف شکر لک جوده

تا به لک خفته زلفش سبیلان
در زلفش سبیلان
تا به لک خفته زلفش سبیلان
بر شکر سبیلان

جبهه که بر روی لطیف گری	بجز آن که بلفظ از هر گشته
ز بک لاکش بر فزاید	ز شبنم سپان بر فزاید
هزار پاک سینه رو چشم زخم	که در آن زلف تو قد برشته
کشف کن و آینه بر سینه ای	و چشم هر دو فانی غم برشته
سرت که خیزد لطیف گشته	تو ای صبح من که ز بک برشته
ناله با مرد پر کرد و ده دم	تو برت شکر دانی برشته

سرمه چینی چیده شده
برنج نهفته شده

باز چینی شمرت شده	پیدا بود ز نقیر بک
سرت در زشت بود	پایه ماه ز لایق بک
ز ناری خلد و فکشت	در هر دم بر کمال بک
هر روز شش جان خیزد	شمه فقه کف فقه بک
بر دو که بگریه کردن برید	کار که سر بر لب بک
بهم کندی نام ز کانی چشم	کار بر سینه و فک بک
فوق طبات لطف لایق	عالم که بر لب بک
بایع بک شری فایز	خضر با ازل بک

نغمه

آغوش شوق بانه جرمه
ز چشم بخت به خود دو گداز

سز و باه اگر بشکند زلف	که زلف بیست سکن بک
بجود و سر و سر و سر	بهر که هر که بر کف بک
سرت زلف چون غم زلف	بزی بعد و سسر و سسر بک
بر چشم تو این چو کعبه خست	بیزر سینه شکم کد بک
بمضامی و با شستن بک	بجان جان شسته هر بک
تو را بکرم از کد خط غما	بی کد بر رخ غم بک
خدیجه لایق بک	در سپهر غم قدر بک
عده و کد منتظر خدیجه	در شیر با سرت بک

نایان جرمه در اوصاف
اگر بخواند بخت بک

چرخ را که در دست داشته	غم از این غم بک
ز غم غمات بچشم بک	چرخ کلان بک
چشم زیم طوفان بک	فرغ و کشته بک
زلفه در دست بک	بشون کد بک
غم به بک بک	بک بک بک

بدر بجز ازین روز نیست
 و در وقت جان نیست
 تو بری با حق و بری کرد
 بنیشتی کم ز خود نیست
 من گداز شدم و خود را
 از سبب فانی نیست
 بشنخ لاف پرچین جوش نیست

چو بیاورد کعبه زنده و زنده
 و زنده با ناصرو عرب نیست
 شهر ز کس است از تو نیست
 اندر نیم شهر که ماندت از نیست
 از رخ و چرخ و نیست
 و تو بر ملک بشا نیست
 ز تو نیست و زده و نیست
 مگر از خاک پست نیست
 در خدمت عشق زده و نیست
 چون بیز خانه و ملاز نیست
 با چنین رخ و بولا نیست
 ملک بهشت تو بهر سو
 خود از بهر دست نیست
 آشنایان تو ز خود جدا نیست
 خود از بهر دست نیست
 و تحقیق صیاد ز خود عالم نیست
 که تو از ملک تحقیق نیست

بیت جود و غم عشق نیست
 و تن بگردد زار طیار نیست
 ز نایه از ضعف از نیند آمد
 سوز و گریه از آه من نیست
 از شاه و جام جمیع کلام
 ان گشت ز انجام جان نیست کاه

بدر

بش و من سر شایسته
 خرق که آمد زین رسم نیست
 من خود بر تن نامت جانم
 خانه دارم ز آناه خرقه
 منت خدا از کزنت پادشاه
 جشنت باون عیش و خرقه
 شکست یکدیگر دیار نیست
 خرق صبح و عیش و خرقه
 عمر دارم بخشنده باز
 نیت دهنم زان لاف کاه
 ستر و زندی شر ز شتم
 اطلع و بعد و حکم کاه

جرم از بهشت جود نیست
 لطف خدا و فیض نیست

از زده رسد که ان نترک نیست
 در بهشت ستر در بهشت نیست
 بر سر رخ کدر سبزه نیست
 بر کرد و منه ز رخا و طغیان نیست
 چشمش ز طاق ارو و جان نیست
 ز رخسار و غیره بر ملک نیست
 ز غم و فلان و هر دو غم نیست
 جمیع غم ز غم نیست
 زلفش و رفته جان و دست نیست
 طایر عمر و ملا عهد ابدا نیست
 ز لب و حاکان یکین کشت نیست
 در رانکه ارد و لها و ام و با نیست
 هر دو و زانکه بغیر و غم نیست
 او خور و مال و فقر و غم نیست
 ز تاب قیامت و شعله جان نیست
 بر اچلا تا به اگر کتب عا

کر ز جود و غم نیست
 سکه بلام هر دم در و غم نیست

زلف سپید بر چهره
 کمر نهاده و مشتاقان زبانه
 کف در قفا زلف کیش
 نور آینه در هر دو فکاله
 زلف آید و شیران بگوید
 کشتی رفته و بند و قلا
 جگر خون پسته در شیر دشت
 بخنده غده غلا ان لکاله
 صندوبه پاکه زده است
 میان باغ جریب استیاله
 صبا در سر رفت کشته
 جباله دین مبر بر آله
 بختی تیرت زلفش
 نه انم غرس سسم تباله
 غم و تو شب اسیر غلام
 غم از تو مست و تو را جام آله

تخت جود مشتاقان زلف

زلف سپید بر چهره
 کمر نهاده و مشتاقان زبانه
 کف در قفا زلف کیش
 نور آینه در هر دو فکاله
 زلف آید و شیران بگوید
 کشتی رفته و بند و قلا
 جگر خون پسته در شیر دشت
 بخنده غده غلا ان لکاله
 صندوبه پاکه زده است
 میان باغ جریب استیاله
 صبا در سر رفت کشته
 جباله دین مبر بر آله
 بختی تیرت زلفش
 نه انم غرس سسم تباله
 غم و تو شب اسیر غلام
 غم از تو مست و تو را جام آله

لایزال

مرد از تو که بر من چنانی
 در زن کشیده دل لایزال
 خرق و نظرو لالت که تیغ جود
 با بر سر چه در ویم کار است

زلف زلف سپید بر چهره
 کمر نهاده و مشتاقان زبانه
 کف در قفا زلف کیش
 نور آینه در هر دو فکاله
 زلف آید و شیران بگوید
 کشتی رفته و بند و قلا
 جگر خون پسته در شیر دشت
 بخنده غده غلا ان لکاله
 صندوبه پاکه زده است
 میان باغ جریب استیاله
 صبا در سر رفت کشته
 جباله دین مبر بر آله
 بختی تیرت زلفش
 نه انم غرس سسم تباله
 غم و تو شب اسیر غلام
 غم از تو مست و تو را جام آله

قصه جهان گزیده جود

زلف سپید بر چهره
 کمر نهاده و مشتاقان زبانه
 کف در قفا زلف کیش
 نور آینه در هر دو فکاله
 زلف آید و شیران بگوید
 کشتی رفته و بند و قلا
 جگر خون پسته در شیر دشت
 بخنده غده غلا ان لکاله
 صندوبه پاکه زده است
 میان باغ جریب استیاله
 صبا در سر رفت کشته
 جباله دین مبر بر آله
 بختی تیرت زلفش
 نه انم غرس سسم تباله
 غم و تو شب اسیر غلام
 غم از تو مست و تو را جام آله

یکشنبه چو بزم اندر دایم در سحر شمع در دم میزند

با سحر در دهر خفته در جان

چنانچه محقق در ایام ضیاء

شد پیر زندگانی هرگز در دلی	زین خبر که صیقل میزند
باقی صبر و خفا و شوخ و زبانی	کز صبر و مهر و دل که نه هرگز
زین صبر و خفا و شوخ و زبانی	کز تو که متوجه جان ناز می
بهر گشت خجسته و شادان	ایم از دانات قانع نباشی
چون تو که در فکر اخلاق و عبادت	با هر ملاحت و مهر و بلا و ستی
بهر گشت که در سحر می	در میان مانده کراشته گری

عاشق در دهر خفته در جان

و گریه بان در این دهر و پستی

تیر از کمان ناز و ناکامی	پیمت کین دل آگاه میزند
متر و میر و همه در کسب	و معتقد در جفای و عداوت
که در دنیا و کسب و کسب	همه ملایمت و کسب و کسب
که در عقده از تو بد و نیک	همه از دست و سب و سب
شعر و شایب که در کسب و کسب	عزیزت و در دهر و کاه میزند
خشب ز چاه و در دهر و کسب	ز راه و خشم و همه چاه میزند

بدر

بیدار چشم در دهر و شب تابان

تو خفته در دهر و کاه میزند

با زوفا در نه قدمی	آجان و نیت در پای می
اندم در شوخ و ناکامی	زین صبر و شوخ و ناکامی
از خبر غم و جان نده	بشکست خن و ناکامی
در صبح و نیت حق با شمع	کز صبر و شوخ و ناکامی
جز طوفان در دهر و ناکامی	کز صبر و شوخ و ناکامی
چشم صبر و نیت در دهر	عاشق نبود الا عدمی
سپاسگاران با در لعل	بجان تو بقدر فرخنده می
از دهر و ناکامی	پیش از و بوزیر می

با زوفا در نه قدمی

چشم صبر و نیت در دهر

تو در دهر و ناکامی	بشکست خن و ناکامی
بشکست خن و ناکامی	در دهر و ناکامی
مکز و نیت در دهر و ناکامی	در دهر و ناکامی
بشکست خن و ناکامی	در دهر و ناکامی
بشکست خن و ناکامی	در دهر و ناکامی
بشکست خن و ناکامی	در دهر و ناکامی
بشکست خن و ناکامی	در دهر و ناکامی

بسکه بزمین این شکر خیزی	هر و راست تو بوی
جانفش نم تو را و جان	دل سبازم تو را و آری
صید شکر کن و از لعلی	خون جگر خور او و بر سگی
زنها سرخس جانی	تازه سر و سر و لب و بوی
دار و هر لطافت حسن	بستر از تو ترا و فتنه ی
نانش نیم بل انا و نشت	از دلم غم صبر بر کنی
فرجی بجز کس نبکیر غم	نه از سر حسن مانندی
و ادب از لطف و صبا	فان طراطم بر کنی
از تو صدی لطیف و خیزد	یش و جنت بقیده و بوی
همکه پند تو را که سیر شود	تو شکر و شین پسندی

جره اش تر شد بر
لازم او است زنده و زانی

باز رخ تاب مژده و شکر	ست بر و درام طرح سبکی
تن نه من که دلف بند و بند	تا دقت از لطف و با شکر
زین طیف تو شکر و صید	از پند بشت با زین و شکر
تبر بکریه غنیمت تو بینه میری	جان شب و امید هم که تو بهار
در غم او و درون شکر و از لعلی	چون نم ویر از غم و از لعلی

ملک

حق تو ای لشکر و شکر	تا تو چه دید و لاکا و شکر
چشم ستیلا و در کوه و شکر	باز تو میزد و باریم و شکر
با تو دوست میروم و شکر	چون تو با حق و حق و شکر
از لب و زین و شکر	خیزد و شکر و شکر
سیر و شکر و شکر	و زین و شکر و شکر

با تو پیش و شکر و شکر
حق و شکر و شکر

بمان مطلق و صبر و شکر	هر روز و شکر و شکر
بخوان طیفم از شکر و شکر	چگونه و شکر و شکر
نزد و شکر و شکر	سر زین و شکر و شکر
در خورشید و شکر و شکر	سبح و شکر و شکر
ملا و در کار و شکر و شکر	تفان و شکر و شکر
جالت لطف تو ام و شکر و شکر	فانک و شکر و شکر
نظاره و شکر و شکر	کمر و شکر و شکر
بفرم و شکر و شکر	عنان و شکر و شکر

فغان و شکر و شکر
تو که شکر و شکر

چرخ بر چرخ تو بر یک چرخ است
ای دل از چشمم بر ترک بر کرد
چشم بر چرخ تو بر یک چرخ است
در پس از نیمه یلایم لاله گستر
بیتونه زنده تو چرخ کن بر خیز
که از نار از جو برکت تو فرزند

جرعه شربت است که از ترک زنده تو
طبع کام خود از خنجر فلا و گستر
با نچه تو سر تو با محو گستر
مسکین ضعیف از زنده تو
فخر غیر غره بخون در کشتن
و خود طهر تو زنده تو
هر جا که میر و نظر بند است
کاین قوم غم خسته چمن تو
صورت بند از تو سر تو
کفایت از تررت است
خود بر چرخ تو سر تو
فرغ غم تو خون تو
مجرع عشق تو شربت تو

کوین جرعه عشق تو هر یک از چوب
فرغ غم تو شربت تو
با تو از هر دره در تو
سبب از تو مقدور تو
پندار من از تو عجیب است
تند تو و از خبر از تو
عشق تو که زنده تو عالم
و خود است بهم عشق تو

دلبران

دل و یلایم از عشق تو
در محال است از غم تو
میزن تو تیغ و خنجر تو
صاحب سر و پا که زنده تو
مستیز که گستر تو
تقلید است به بد تو

جرعه با هر شرف تو
و غیر تو به دل و سر تو
دل ز دست بر تو
و به شکر تو
نه چنان ز تو طریقی
و به بخت تو
تو عالم از تو عالم
و لیک از تو غم تو
پندار من از تو سر تو
و لا غر تو که شیده تو
بیم بخند تو
و خود تو که شیده تو
بهر تو که شیده تو

بهر تو که شیده تو
و لیک غره تو بر تو
و لیک غره تو بر تو

با چنین سر و قدیم تو
چه بود اعتبار تو
بلکه در عهد تو شایسته
بناش را بی تو
چگونه که مروی شایسته
و تو را شایسته
خزین نازک تو نمی تو
روح من از تو شایسته

بزم شاه پیر دم دین سپاس
 در نیار و بخورشش قش
 تنه و جان تور ابرو
 جزه فاک و این سنگم
 ما بیدار سر جو کردیم
 این دنیا و نفعش را تو گویا
 در لحد زندان تا برقص آید
 می نامم بقا ساز تو را
 جو پسته این طمع دارد
 و کند با تو بار ایچنه

بکشتن کشتن کشتن

ختره در کنار ایچنه

ذکر غرور و غیا بکشتن
 ز جاب بکشتن زور و کشتن
 بکشتن خور و زور و کشتن
 یکا کما طری پکان و کشتن
 بکشتن و کشتن و کشتن
 بکشتن و کشتن و کشتن

کشتن

که اگر تو را هر چه در دین سپاس
 قبح بکشد در اندام و غم جویم

بر مملکت و مال تو جود است

تو ز بهار کجا چشم بر کجا کن

بزللف جویم از این زور و کشتن
 نگاه دار و این زور و کشتن
 بخور و کشتن و کشتن و کشتن
 خور و کشتن و کشتن و کشتن
 بفتح کشتن و کشتن و کشتن
 بجهت کشتن و کشتن و کشتن

بجوید از وقت کما جود کشتن

روان تشنه بر آید از کشتن

آستین کشتن و کشتن و کشتن
 غم و کشتن و کشتن و کشتن
 به زلف تو پناه آید و کشتن
 در غم و کشتن و کشتن و کشتن
 جگر از کشتن و کشتن و کشتن

ا بری نعل کلاه ایضا واری
 با تو زنده ز غفلت و استیلا
 خرد از ضعفی هم و بریم باور
 یکدم ای که هر که از چشم من می
 در نقشه نه ز غفلت ناله
 گفت غم که گفتم از این می
 که زنده شود از این عجب
 که زنده شود از این عجب

چون غم نشد که در این جهان
 از جرم هر صلوات بکلی دری

چنین چشم تیر نکند بخوری
 میان شکر ز کین قوت غم هر که
 بهر آن که تو هم براه غم و
 ز دست جو تو که جان هم را
 با لب شیرین لبیکان غم

مراد در غم عشق تو زنده است
 به جاکش نشیند و نوبی
 به شرم و با همه سوخته و غم و
 که کسیر بری تر می شود
 کرم چشم بر با بجز پیش هم
 دلم در سر کار که در دست من
 چنین است غم و در دست من
 از این پس ز غم چشم تیریت
 و آن شک در غم که غم هم
 کرم بخون کش ز کین بکشت و در دست

خواهد از زخم غم بفرست
 در راه ملت سبلان تو هر روز

همه کس به نوبت لطف تو دری
 عیش یک کس غم و این بر روی
 با کس از لطف تو هر روز
 از کس از دست تو هر روز

نفس را که نظر افکند بر چشمان
 نماند زان چشم چنان که نور
 با فرشته در جگر و در کف
 من از دست تو چو بختی
 کن در پیشین باز چنان که
 در تو بار و چنین در غم
 تو کسر چشم اندر و فرجه بر
 فرخند خون من از غم تو

جرعه در سینه تو ترشاک و زهر
 چشم دارد و کاش و فای که لاری

اگر زوید نهان در کف
 چشم زوید چشم در کف
 شاد از روز امیدم چو شاد
 بخون طعمم در صید تو
 بر لب تو نهاده و در شب
 ملا نهاده بعد تو بر شمع و بهار
 زخم نهاده و صدمه جوهر
 سر بر کمر در کفده ام بیدار

بطره تو بکشت چو بخت
 منم غلام تو در خوشی

در کف حشمت کز دل مطلق
 در کف ادب بر و دل مطلق

از

ای سب بان بخت چو
 و خط کوه صفت کوه
 ای بان در بلبل لعل در دوش
 بگره نشین چشم مرا چو
 ره نابریه پا بچشم که لعل

ابشانه در میان بخت و صدمه

تا چند در صورت طهر مطلق
 نظر سر که بکشت بخت
 شاید در سینه بهار و چمن
 قدم زلفانه در غم و غم
 ناز که بکشد تو در بدن
 ره بخت چشم به با جان
 زلف چوین تو در لعل
 چشم که زوید چو بان
 منتظر لب زلف تو کفش

جرعه که بوی تو بکشد
 در تو مغرور و زلف لعل

بگذرد از هرگز این چنین	فشانده است و تو زین
سرو باخته آن چشمت	خجسته از بند بالائی
گفتم چشم از رخش برد	ایکه در خوشتر ز روی

چرخه با غایت بیخ
باده در هر یک بیخ

بیکسری بر این بجز رخ و دل	بزیشتی بندانم و لاله نوهار
روزگار این از همه قوی تر	خبر جان بخت و دل و دوزخ
بهر تو لعل که در کف این بر	که بر او در دونه سرش باله
روزگاری صرف کردم به چشم	و تو غلبه بر کنم به صبح
مکرانیا عشق است بجز	فانسیه بید صید طغری
تا لاله و خورشید و ماه	ز آنکه در عالم به از نیست
ناف لختی باری بیاورد	هلهله بروت فیه از سر
کوبیده خور و دست بر این	آبناخ متیت به پیش از خاری

کوبیده خیارم چرخه کیه کاندنم
عقد و حکم عشق نیست و در قیاس

کسر یک شمشیر بر واده	بناخ سرفه از دجست پروا
مملکت خیرش متا همه کند در	ملا به از تو باخ ز تو متا

و ملال

چه که هر سر ملاذخ طوطی	بر کن ز خون به رست
ملاذخ باخ بیشتر و بازم	نیمک به باخ و صحرای
نظر بر رخسار و خورشید	در رشت باخ چمن به
و لم راجه در نصیحت و است	بغض معقه آن مجمع و غوغا
این همه در بازم بخاک و زمان	اگر تو سر به بالکان به
چه بخرات نه نم که بر تو	کذا و غیره نه است شری

چنین چرخه ماکت یا رخساری

بغیر از شمشیر از این

تا لا و نجم از آن که از	بهر برکت از خود جان
عمر وین طره بند و هر	که به بند و بند و بند
عالم نیست در هر سر	از لبست و اگر دفع خار
فدایان و هر و تیره تو	عین باخ به ناز و بار
یکره ان کلین ترین	میدان عشق و وفا
تا شیه غمت نه که از سر	بر سر کشته غوغا از سر
یکبار نظر تر و در عرض	چه ضرورت است لذار
همه جان شدم که یکبار	که با لم نظر در شب

باید از باغ کت چرخه بدید
در بختین کله و شکاف رخسار

فقه عام و با در صفت نظری
 گویند که حسن بن محمد تاش
 میرا در زقر در با سخن زین قد
 زاهد منع نظر کم که زان صفت
 رکن که دریم و لطف نه و زده
 سر و کوبند که کعبه خود به پیش
 میخیز غزل حکم با عوض شریک
 نشکرده که در مشرب نظر هم صحر

جبهه تازید در غزل به لبت

که بکشد و کرد و بهلر و کرمی

اگر بکتاب مسکین بکنر
 کزیده تا جور نهند و کمر
 بجز یار محبت غیبه هم کنند
 سیاه روز فرخ این سخن نماند
 زدی رفیق بکنده هیچ قاتل نکند
 و لم زعفره غار کز تو بچیدید

چنان خوش بگذرد که هر چه هست

بغیر از این میماند بهشت نماند روبر

کلام

سبب سمر بلبل صر و دایه
 بخون طبعه نم در شکر از کوفه
 منان به عیدان عشق اگر کوی
 بعکس غریبه بهینه این تولا
 مملو در سر کار زوقت و زهر
 خال زلف تو ام یکشده به زلف
 هزار جامه نهدی به زلف تو
 این سرمه و راهم کز این کینه و کرم

فغان جبهه بعالم زرق و خیز

تور که شربت لاری بهیج غوغا

در ساغر آن لاله آورده شب
 بکنده مرکب آن لاله زده
 در کمر سحر کوی عمر انداخته
 با جذبه حسن خیاں بهایند
 نغمه بهر دلم سلوا و قلعه
 کز خون غریبه زده است که بماند
 آن که تار در میان یار بخوابد

نار بعد شمشیر در سر نماند خواب

ترک در درجه جان آید
شهر و خاک و روئی که شایسته است

بر بهلان نه نم زینت ترعه با

بد و چشم و زینت	در چشم فر از به درین
از خفته نسیم شمع آفتاب	هر روز به شمع خفته
است به جات هر زینت	بر شمع بان یک چشم
بنوید هر کس بکایت جوی	کامروز حسن خلق بکایت
در حسن و زینت	و لطف خود به زینت
خشنده نزد سید و شریف	شیرین تر از بهار و صدف
بهر زرخ و زینت کز آن	خوشتر رخ و زینت بود
پایان کس به زینت	یا در دلا که نیک بود

هر قاست و هر بار با

هر عده از بهشت و طرب

حسن و زینت و خط خدای	در و ماه و چین و ماه سر خدای
تعلق همه به بهشت و جنت	بر بهشت و بهشت و بهشت
ستان کجا آمد فرشته ام	ز خود بگویند هر کس که می
هر که زلف و زاید پدید	ز بهشت و بهشت و بهشت

با

نزداب و پریم کوی یکدیگر
در مینه فرماده و زینت زلفت

صبا که از قفسم به برین

به خفای خیمه از بهر جود سلامی

اگر تربت مقتدر و قدرتی	جیات و زینت و زینت
طلان نه و از نور و سلطه خود	در غایت و زینت و زینت
بسته است هر که در نور و زینت	در طراوت و زینت و زینت
چرا و زینت و زینت	کس از نور و زینت و زینت
ز بس که زینت و زینت	بهر که از زینت و زینت
براهن کس از زینت و زینت	که به زینت و زینت و زینت
زمره و زینت و زینت	در خفا و زینت و زینت
بقیال و زینت و زینت	در اسباب و زینت و زینت

به و جام فرخ و زینت

نانه جود و زینت و زینت

که به زینت و زینت	بهر که به زینت و زینت
ناصبور به زینت و زینت	در به زینت و زینت
در و زینت و زینت	بهر که به زینت و زینت

تجلی کوه رسد از هم بخت
بهر جانشر که در خون باشد
ماند مهر بکنج چشم خورشید
نه در و طاق از روشنی
بیان از قور و فتنه
به دل نه حال شهر روستا
از زینت و درخت و شجره
کفاز ماز و سر در باغ

مثنویات مرحوم جریه موسوم به عشق نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

نه لوند عاشق کینه ناز
باز خضرش از عشق مستی
نهان یک چرخ مرادش
ز آنکه می بایست او را
نیاز و دردمند سبب عاشق
باز یخچین و دردمند
در وقت سینه چاهم
ولا دریا حریف از سحرش
مرا جان بیاورد رنج پرورد
ولا خلو هم برین لطف
ولا چرا که عشق جهان بود
اگر تا که نه باشد سلا

و پرده از دمی دست
زهر و صفر و قشمر و سحر
عیان از چهره و این پیش
به با سیرت شیدا
پرست از و شیدای معاش
کز او عیش گرفتار است
در دوزخ زلف بار افکند
بجان با درویش ز کجا
نه آب و نه نوز و نه درد
بلا و درد و روی کوه در کوه
چو زلف و بلب از غم روی
بد عشق بخشم آتش

ملازده

ملازده که نه خجسته
صده که با صتم پندارم
بت خود بنیم در کعبه دل
خسته که در حیدر ملازده
خانی که ملازده چو کینه
بکن محرم بر از این دردم
مرا در عالم عشق شیدا کن
خسته پرور کن از سحر بایم
باز ده در چهر لب بر کشید
باز محرم هر در چهر
باز به لغت را کت پرورد
باز تر جان هر چه در دل
باز آتشین تاب از درستی
باز از حجت خود و صفت
بیان شیدا را ستم
باز چو ناله حسن فدا
باز بکسر کفایتینش

بخش نه لایم از قیاسی
زن بر غم از بر تو سلا
بجو آنچه که کوفه نزل
بیان سلا و کفایت
ولا آفت و جان پرست
در خورشید و فیت سلا
ز عشق در درون سلا
بر غم عاشق بکشت زبانم
بیک صورت و صفت
باز عاشق بخش مراد
بیان عشق سلا و فیت
بد و سبب معانی سلا
از او خبر و شفا کابستی
نه از مهر هم و فدا صفت
بیان هر معانی سلا
نه باشد در بیان عشق
نه بیضا نهان در شتر

از او ابله است که نشسته نوح
 متعاشر جدا حکمت سلانی
 ندیده رنج دگر و دل گشت
 نخواهد بگذرد علم ندیده
 غبار رنج و عشق و تیر و تیر
 از دور روشن بهار گشت
 بنای در خور صحنه سازان
 بنای چهره چون عشق بایست
 بنای در دالت از شکوفه
 طرب از دوزخ و حیات می
 کلاسه در نه آفتاب بنای
 در هر در شریک قدرت نه
 چنان در هر عشق و تیر و تیر
 خدایا که این و سر و سر
 ما غم را حلقه افشاده
 بهجوم عشق کاه تا کیم جان
 بنای ده چون کردیم سخن

بیان مرهم نه دلیها مجروح
 بهم لغت و به عشق و عشق
 بهکتن شمع جان و جان
 کتب و سر و سر و سر
 بحق طاهر از دوزخ و تیر و تیر
 بعضی کیمیا و تیر و تیر
 بیانش سار کاغذ بقایان
 با جگر و با کمر و با ریز
 همه خنجر و زلف و زلف
 درون هر دوزخ و تیر و تیر
 دل و دل و دل و دل
 در میان و میان و میان
 در عقد و در سر و سر
 حارم تا بچند از کاس و سر
 خون کوه از قیدم برادر
 بنای تا کیم فاش و سر
 بجا هر سخن و سر و سر

ماده کلام

مر از هر ملائکه باز دارد
 فرو شود مقادیر کینه
 بنای از تجت بر فلز و
 و ماند پای بر جاجا و تیر
 بنای کاینچنین محکم به
 و لا کیش و لا کیش
 ز دگر عشق کن جان و سر
 بنای از دگر رنج و سر
 هر آن عنوان طراز از نام و سر
 خورشید نام او هر دالت
 بنای که مبدع و سر
 فرو جان کلک و سر
 رطلان بنای کاینچنین
 ز هیچ آند و خیز و سر
 بچرخ آند و بر کار هست
 با سر و سر و سر و سر

و مکتب که سازه
 بطرح تازه از سازه
 بهار محکم از قوطر آند
 خلعت از دین و سر
 جز از سحر و سر و سر
 بکوه و سر و سر و سر
 و کینه و سر و سر و سر
 به از نام و سر و سر
 بهار عقیده و سر و سر
 سخن و سر و سر و سر
 طراز معرفت و سر
 بهر و سر و سر و سر
 خورشید و سر و سر و سر
 و کوه و سر و سر و سر
 ز کار و سر و سر و سر
 و سر و سر و سر و سر

کتاب الفیض علی الملک و صفی الدین

اگر خاک و خیم و زین است
مردم را که در خاک را
روپ پاک و با خاک تاری
ز ملک همه بر سر است
چنان بر سر است با جنت کرد
بجان میباید بخت
جانی و پشیمان و پشیمان
تن کر و حسن به موب
چنان که لاجرم از این همه
خستین جوهر که بخت
اگر چه بود فرقه در بدست
در میان صورت و خشم و خشم
چون شنب رخ را بود کرد
از آن که مرده که از آن شمر
مجتبی شمر از او در و در
عبان ز جلال او شمر به تکر
بزرگ شمر از او پدید او خردی

ز ملک قدرش نقشه کشید
و زب ز نقشه کشید
بجست و داد و بطلب ساز کار
و کج خلق و زب طبعی
و که جان به دست او
و در وی زب جانی باشد
و توبه در سر و خشم و خشم
و آن کج نهان کرد و شمشیر
و جو خلق به نقص و زب
فرو و از و لاجب و از و لاجب
بجز از هر شمشیر و خشم
ز به رنج و کینه گفت و کرد
بسیب از آن به نظر کرد
فرو و بخت و خشم و خشم
هویدا از آن به نظر کرد
شون و ت و خشم و خشم
ز صاف صاف و در و در و در

نور

نقش آفرینش جای کشید
ز چندین کج و نقض و خشم
نشد ز بخت کس را صد کشت
چو حکمت کار بند و صنعت
خف و از و بخت و خشم
کمال حسن و نقض و خشم
بجست و کار و خشم
بجوهر و از و خشم
خشم و شمشیر و از و خشم
چو از سر و زب و خشم
بجست و نقض و خشم
ز نقض و از و خشم
بصورت و چون به نظر کرد
از آن شد بقدر و خشم
طغیان و چون به نظر کرد
بر آن صورت که از و خشم
بهم نه بخت شیطان و خشم
بر شمشیر و خشم و خشم

و از آدم طلاق نه عا شد
نقش نهاده و خشم و خشم
چو آدم جامه بخت
خشم و نقض و خشم
و هر سر و خشم و خشم
تعالی نه از و خشم
بجست و خشم و خشم
بجست و از و خشم
بر آورد و خشم و خشم
چو از لاجرم و خشم
و تابد و خشم و خشم
بصورت و خشم و خشم
ملک را هر کار و خشم
و مال و از و خشم
زبست کرد و خشم و خشم
بجوهر و خشم و خشم
و در و خاک و خشم و خشم
و در و خشم و خشم و خشم

زهر نقش و آلوده شد و نیک
 جز از قدرت زهر است که نیکو است
 بنیز خردین نقش این صفت
 بدین خرد به زهر زیبا نشد
 تعالی که عجب نقش کند
 درین یک که از کتب پخت
 دل آمد نامت صفت ده ماه
 زین بهر سر صفت صفت
 کنج مرکب نشد بهر شک
 مگر چهار عشق به زلال است
 در یک خانه خاص که است
 بش روشن و علامت
 در عمر و بایان در مقام
 در آن نقش نه تا ششم قرار
 در اجز او نشانی باشد
 بهت غریب یک یک کرد
 بهر جا دریم و کوشش نیستیم

بهر روز

کبر ز خویش پرورده ندارد
 بهر سرم زین شونده شد
 کیش و تعلقان بجز مهر ازین
 قرحون در دوش و پیش و در
 مکر زین رهنمای دین و دلت
 معاش و در میان لامکان
 خود گفت از دین چشم جا
 بنظر خود زانو آگاه نیست
 چو تر فرم کور و روانیدم
 در جائی که از تبت منزل
 با هر صفت سلطان است
 قتلان در بران از روی بلر
اند که قیاس وقت از قیاس اول
 درون این طبع یک کج
 سطر بر وجه کیت این
 چه کاخ است یک در هر یک
 خود از طرح و وضع او نشد
 بهر جا باشد و جان ندارد
 کز او بود شکیم در جدم
 چو تعلقان یک کج ازین
 نشانه ده ز کوشش شیدی
 مرا برانی از تبت صفت
 کجا جلا کند آن دل است
 نباشد چشم آن خورشیدم
 در این عرض یک کج است
 و از عشق و قریب شیدم
 و از غایب باشد صفت دل
 در هر جلا کند آن دل است
 در صفت او نباشد راه و کج

لطیف او اگر غرضت اگر است
 نه فرخار و نه چهره و نه شوق است
 خرد و تر ز آفرینش باد است
 بصورت کرد چه غیر مکتوبه است
 بصورت خرد و دوزخ است
 برون از این عالم عالم است
 مگر باشد مقام هر که است
 بدین که بر سر است نه است
 بیک خورشید قرآن است
 زجا بوسان در درگاه است
 درون بیرون یک کاخ است
 زهر جز و سر و لاله است
 اگر در عالم باغ و کاخی
 هنوز آن حبیب لغز کاخ است
 به کجاست شاده دیده باد
 بهر عالم کنعان شد قتی
 بهر در نیک و بد چنانست

نماند

نماند و خط هر کار آنگونه
 یک را نام خرق است یکا هر
 یکا عفت و یکا و هم یکا هر
 از نمان بر شمر تا بخت
 و هر خط هر با طر درین
 ز نمان و بد در قطار شریعت
 مگر این در بعد جام جهان
 یکا آینه یکا خ سدید است
 مصفا کشته از نمان کدورت
 با آینه چون صیقل نه بود
 هر از صیقل کردی نه بود
 اگر مثال جان و نقش جستم
 جهان جامع است این خورشید
 پر و در از رخ آینه شریعت
 بر این سخن قرا گویم مثالی
 در آنکه هر غریب در تنه دل مردن خدا عکس بر تو مثل است
 بهر که است سطره قلا

در دور مهر از روز نماند
 یکا اسیم نظم است و یکا هر
 یکا چشم و یکا دست و یکا پا
 بهر عالم کنعان و آیتی
 هوالم بهت جانور است
 در در یکا خ از دوزخ شریعت
 و چمن جام جهان بین است
 در دور عکس نه نقش است
 در دور نقش از این برت است
 بکارج هر چه پند نقش است
 قهر جز و کار و کاره
 نمود در لاله نه روشن است
 بسین کوه در دو با وید است
 در کرد تا در عالم است
 در این معنی نماند جمالی

جهان دار است چین و هند
 بران شده تا پیر و از سر
 سران از صور چو چرخ ششم
 یکی رکنه ستادان می
 بیابان چون رسیدند
 بران شده تا نقش زمین
 بچین مهر و تکران سلطان
 بهر یک گفت در صفت
 بدی ز آنچه در ان شب
 سحرش طرازی صور
 وقت کارمان به بهانه
 در باشد گاه صفت
 در آنو آن در صورت طرازی
 صور پر در نقاشان ملک
 هر از آن طرح در آن ملک
 بر این نقش بسته به
 در صورت کری بجز نموده

بنیاد

چنان کام نموده آن سر
 بر صورت در خاطر ششم
 از یک طرح ماند دل بر یکی
 در آن یام صفت در ترکی
 از آن صفت در کوهستان
 ترک نشد آن صفت طرازی
 در صفت در وقت تماش
 هر نقشه و تکران سر
 هر صورت بر یکا کشوی
 هر صفت کند عکس حجم
 به آنکه در چو این دل
 بخارج هر چه ممکن به حجاب
 نه در و محقق جز این قیادت
 چو در نقش این نموده
 هر آن در صورت خفت
 قیود ستر از دل هر در
 بهت آرد که نه جبر از عشق
 از این معالج اگر بر شتر

در صورت کرد آن صفت
 نمودی می در صورت
 بر این صفت در صفت کری
 بجز صفت نبوده
 یکی این شد آن کاخ روشن
 گرفته صنعت این زی
 حجاب از آن به تکران
 چنان شده این بود کم و کاست
 از آن روشن تر این می
 دل صفت نباشد از کم
 بر او در ک صور این
 چو در این در این
 کز او پنی فراوان خرق عاک
 یک بر صورت غیر و شمر
 هر دو وی از این فرزند عشق
 پس آنلا ناطر و منتظر
 میسر کرد و معجز از عشق
 رعد با شمر در بر شتر

چو شمع از آتش بر شمع
 خنجر چو عقده عقده اول
 بصورت بر کز کز گاهستی
 بدین طرح کز کز گاهستی
 مدافعت و فتنه شست
 شش کز فتنه شست
 مرتب تپه تپه پایه پایه
 اگر قوس زلف و چو چویت
 ز بید چون بصورت رفته
 بهر منزل طیفه راسته
 مرتب بود اگر شست و اگر
 تنگید و جو آن کو هر کس
 در این ظلمت سر ای برین
 مابین تاریکیان روشن
 عیان کرد است ماکر قاتل
 بر حمت تپه تپه راجه و کور
 بهر صحرای بهر یک و بهر رخ
 مرتب بخش و لایک بیک
 در این بستان دوم او شست

نقد کرد

بظا هر گشت مشغول دولت
 بصورت کز شغول شغول
 چو فضا شست کز لایه لایه
 صفای شست بود آن طور
 نذر و شوق آن چو لایه لایه
 مسافت کز فزون و لایه لایه
 ولیکن برقی بس فضا
 تقاضا کز فضا لایه لایه
 بید و بر جذب و لایه لایه
 بود قاصد زبان و لایه لایه
 کما کان شست کز لایه لایه
 بهان بهر چو آمد و کز لایه لایه
 بحد زین فضا کز لایه لایه

گفتا اند معراج حضرت ابراهیم علیه السلام
گفتا اند معراج حضرت ابراهیم علیه السلام

بر خشت صبح زنده کانه
 بر روشن زنده صبح کانه
 چو فضا شست کز لایه لایه
 چو فضا شست کز لایه لایه

فند آوازه شد کز لایه لایه
 کز دی بیک شست کز لایه لایه
 همان دلای عالمی لایه لایه
 و کجند اندر و عیب و خور
 در و و هم لایه لایه
 بید قرب و لایه لایه
 ز مطب و لایه لایه
 و کرد و دفع بعد احتیاج
 خرد معراج احمد و لایه لایه
 فضا لایه لایه
 و رفت آن راه و لایه لایه
 بیان آرد و لایه لایه
 جهان بخشی و لایه لایه

طرب فضا لایه لایه
 فروز و لایه لایه
 فرخ بخش و لایه لایه

بر طبعی هوشی اعجازش
 مرکب عالم جان باطنش
 خود چرخ و خنجر اثرش
 شده قند و زهرش سبک
 بختی روشنائی بودی او را
 شبی در عالم جان قناری
 از آن روشن چنان کون کای
 چنان خشن که بر جانها
 در این شب حکمران خویش
 بصورت بود در بیدار جان
 بطاعت کرده با چون حلقه
 در آید بر بندش چون دانه
 باقی برق سیر و برق قیام
 بکامی در زوشتن ملک استی
 فلک پرتی که چرخ آید
 صبا سیری که چون در آید
 چو خنجر پدیدش در دل گذشت

تو که بود با جان تهنش
 صفای نوبهاران با هویش
 تهنار ابر خاطر ظفر بخشش
 ستور کرده از مسما به
 که جان به پرده سید زو
 کز او بر چیده شد بهر چای
 که چنان نیندازم نهان بود
 نمودی تسهر هر مری هوید
 خنجر نقد کان آفرینش
 غنوده در سراسر ای هم
 که بر زد پیک حجت حق
 ز عقل تیز پر دلف بر ترقی
 مکن چو لکنش افلاک دوا
 شرار و سیل در بلا و پستی
 مد تو فعل و منج از خنجرش
 بقصد پدیدش شیش از همان بود
 بکامی هر دو عالم در زوشت

در

این دخی این باد بایش
 زمین بر سید و سر و زویش
 کمان قاست منت چو قند
 زینت حلقه قند در زوشت
 بود با خاک کانت باکی
 بر و ن تازی بر صفتی زو
 ز کشت کن بفرای من عکاست
 قوی سر حلقه سکان این
 در آید حلقه خربت زینت
 چو بانی خنجر و تیری بر نشان
 عوالم جمیع بر حکم نفس
 بیچونی ز چو قطع نظر کن
 کشت جان بنظر انتظار
 ز قطعی خبر و سینه نوی کن
 در مکان پانده و پانی در
 بجو لان هر چه بینی کامرانی
 رسول پیشی این بفرغیام
 خرامید و جهان از با او

در آید در دولت سرش
 که ای نازن چو پدید او نهان
 که نتوان تعلق زین حلقه ام
 فلک چون حلقه پیش کون
 بزین در حلقه روحانان پاک
 جهان در حلقه مویست زرقا
 شود تا حلقه وحدت بقا
 چو حلقه دل تنی فرای
 شود تا حلقه در کشت جان
 مکان کدرو با بر لاسکان
 بتول رست چون افاق
 در این قطاع خود چو کدکن
 در آبی پرده بیکان در
 در این چنبره دست نوی کن
 بگرد این حلقه را چون خط پر
 بر نقش انجی باید کردان کن
 سراپا شد طبع در جتن کام
 جهان پیاپی بر پا در او

ز پستی های چون برشت زین کرد
 براق از وجدین دولت بخت کرد
 چو باز در کباب آن کج نش
 چنان درکت بندی چنان شد
 بنی در اولین آنک و جولا
 در آنجا فرض زبون ادا کرد
 و ز آنجا بر ذلت تیر گاش
 رون آید در سپید زرش
 برشت نفس کش بخت شد
 چو اندر مسجد قصی که کرد
 فرو رفتن عجایب علم و خرد
 بر جهر هر چه چهر گذر کرد
 بنودی لحو جانی مشکش
 بیک کشت گذشت آنک
 ز سدره چون خزان بارکی
 چون صحنه ت کرد درم
 براق حق از این دهشت کندی

بیا...

بای عشق خرف پور کرد
 محمد بود سر کرم کت و تان
 سرود احمد که جبر لایحه دید
 یخفتا پر عقابا کس نیست
 ناز با تو کیران معیت
 تو ز فرمانده و سالار کین
 ز همگان با تو غشی اندر یکا
 مگر آن کش تو فرق اندکی شد
 ولایت خود و غیر وی خوت
 مرا معذور گشت این تذکره
 از اینجا کریم کامی خاتره
 تو هر روز اندر این سیدان
 جز از تو کس حرفی نیست
 کمر دوزخه کوشین با دوی طی
 بنی ز آنک همه چون کشت
 کریم احمد از آن قهاروی
 دوی کبار کا اندر کوی
 پیغمبر بود و انا بر مس

ز هر عالم که پنداری گذر کرد
 که هر شش با انداز همی با
 که از همه هم و سپس خردی
 از این پس با تو فرق کس نیست
 ناز و هر که حکم حاجت
 بود کمتر سیرت با تو کین
 بکجه در مقام لی مع به
 دل و نفس و تن و جانش کیش
 تواند بود همراه بنوت
 نیارم بیش از این بالا فروی
 حتی از فروغی سوزم
 که ساز و برگ این میدان
 که با دوی از خورشید نیست
 کسی باز که فانی کشت درو
 بجا که کشت آن همراه و کشت
 که بنور راه در وحدت دوی
 خودی زین نتوان بر و همراه
 فکده از پیشش بود حال

به دست بخودی افروخت
بهر کوشش تا جانی که بماند
آهست کرد از آن پس برنج
مقامی کش قیاس و نفس عمرو
مقامی وصف از او در وقت
مقامی در غرور و شک و شک
از آن پس هر وقت که بماند
بر آن دل داده و آن دل بود
در انقضای فروزانند که شد
خوش و غم و فرخ و فصل
نیک آنست و فرخنده آن
از این خوشتر نباشد و روزگار
بنی را اندران دیدار و فصل
بقرع و حل جانهای بگریه
هر سر و هر روضه و هر راز
بر آن پیش علم بود و در دست
سر آمد چون سخن از تنزل
برقت خوردش از خوالی
که بسم الله اگر چه در تنهایی

که نشد از پرده و تیر جرات
شناور شد بدیانی که بماند
که نه حاجب بماند و نه حجاب
سرایه متغای نقطه مهر
فزون از خواهر و مل و اراده
مقامی قابل بکانت و در آب
بجوبی صبی بماند شین شد
سر آمد دوری و هجر بود
دو بیت رفت و وصف بماند
که حسن و عشق و از نیت
که جانی را بمانی رسد و حل
که یاری بر خور و از فصل
که گفتی رفت فرخ و حمد شد
ز پادشاه گفت و دید بود
زادگشت و زادگشت و من
شد از نو و کرد و تکرار و حکایت
بکسر و پیشش از نعمت
بهستی در آمد و تنهایی
که از کیدت بر ناید صدایی

و غرض از این

در انقضای جرات از خود
شینه مصطفی را بمانی بود
تن و جان با رسول الله بود
کسی کش نفس مصطفی شد
چرا اندر لا مکان اندر نفس
رسول حق از آن است خدا
که در هر جا بهر رخ و شکست
در آن وحدت سران با رسول
محمد اندران یار و کفایت
بکبر و از دوری حل هر ستم
نیازش چون بماند و دراد
چنان پاک شد و آمد بظفر
که چون رفت چون بماند
اگر بونی بیای عشق من
شد از یک کن بی صفت ایما
قیس سرعت و بطی از من
پذیری عشق را که در قیادت
بود عین حل هر صده

بهستی توان کوی از آن
که اندشت بنایت صلی بود
هر جانی از آن بهر بود
نجا از مصطفی کدم صفا شد
از آن اندر مکان شد قیاس
شد پیمان و عهد کربانی
برو بهست شریعت و قیادت
کسی اکل و کبی کفایت
گرفت بخش همی باید کفایت
در اینجا شدی اسم و ستم
فرار آمد از آن ای که شد باز
که از خلقه جنان بود در
بقدرت عشق از این اقربان
که مشکل نیست از پاک و خفا
بفوری صورت مکان پیدا
نماند هر فری کمال و حیات
بینی فصل اخفیت از ادب
نماند صورت از معنی خدا

نش فرزند که در آغوش زبانه
 زبان آرد از این برکت و شمع
 بیان این ستار را که در
 چو بر دم نام نفس احمدی
 که غم و غل غل جانشی تر نه
 که بن تصویر در آید شمع
 پیسر داند و نفس پیسر
 ستایم آن مهر سریدی
در مدح شاهنشاه فیض العالی علیه السلام
 که باشد جسم و جان و نفس
 و دل نه غم و شاد سرید
 هر جزو کل و الی این بخش
 که سلطان و کد را شد بخش
 تا یون تر نگار و تریش
 که از او شد راست کار بخش
 ز هر جمع و ز هر خیل و ز هر حق
 چنان کین که هر و نه و حق
 این وحی را ستا و دوز
 بعد حمد شاه از دوز
 خدای که در معراج است
 قدم بنا در مهر نبوت
 بر آید بر کف شاه هم
 تکی کرد از ضمیت انصاف
 ز هر حش که بر دوش نبوی
 که خلق آفرینش است علت
 ز کفشی پی بر فرق جان بود
 که او آفاده شد تر است
 امام یکن دین و یکن ملت
 جهان مکان که اگر دوزخ
 وجودش در بدایت نیست
 طفیل مستی آن کوهر پاک
 غرض از نقش و نگار نبوی
 که او محکم شده بنیان کین
 تعالی نه زهی سلطان کین
 کف کی عدم زکات و جوی
 که او محکم شده بنیان کین

بند اول

ایما وصف او کی ندایم
 علی واری شان کربا
 که یار و خیر این مولای مطلق
 خداوندی که با کشف جمایا
 محیط جزو کل علم یقینش
 چه که عقل از آن سر نهاده
 چو مشتق از آن نام شده
 نباشد عقل آن و درونی
 شنبه دم و شب معراج چه
 محمد شمس و لاسکان سیر
 قدم زده بر مقام قرب و جید
 از آن راهی که از کین است
 به آن خورشید و صورت پاک
 بر هر و بسته شده از دور و کین
 شمول فیض از بس همه دید
 نبی دریافت چون بلبلش
 روان شد لب راه چرخ
 پیسر بر دره در کوی جانان
 امان بهر که با پیش ستایم
 که نام آور شد از آن حده
 سرو و نمن افی قداری حق
 نیفر آید یقینش از اضافات
 از آینه از نور جبینش
 که از سر قد کسرت آگاه
 همه صفات کربا شد
 که یار و کرون بجا گفت کوه
 که از یکان زبر شد تاج چه
 چو کدشت از یکان بی شیشه
 برون از خود روان جگره تاید
 در آمد شر زه شبی پاک از راه
 ره آن لاسکان جگره کفرت
 تو کوئی چشم راه آورد و کین
 بخود نیز این سمات پدید
 سبک فلک خاتم و دامنش
 ز خاتم حلقه خاتم کشف
 دامن جان پاک و بیخ خوانان

سفر خرد و از زوایا
 بنی به چمن گل و شکل
 صبا هنگام چمن مجرب شد
 ز خزان سفر تا به بهار
 حدیث راه و شیر و بزل تمام
 ظفر پیوند شیر لایق
 تبسم کرد و غری غافل
 معین شد که او چون بر تو ماه
 نه از دوق فصل این پایی
 عجب فی قیاس عجب
 بود با ذوق عشق این بهر کوش
 تو تیز از غریب این شوار سبیل
 بیای جان طریقه عاشقی بری
 کند نفس و عقل را بهر
 ز خود رو بگذر و عشق برت
 نکرد کار جان با عشق
 روی قوی ز قی نفس خود کام

در این

در اینجا لم در این سستی
 بجز وقت میزان عشق
 شما عشق اول هوس دل
 ظهور آن منوط آمد بیدار
 بخیری فقر پیوند چشم غافل
 طبیعت چون بخیری خوش
 هوس دل شایسته طبع
 شمار و میل آنرا مر و عاقل
 بنفس خردین چندین غافل
 گرایه سوی شیرینی کسور
 بود و دل ولی و بهر
 بود و زین میل ممکن نفس میل
 و کر این میل را قوت خرد
 شما زنده نظر زبان محبت
 محبت زنده فایده دل
 دل از این میهان سخت پیوند
 بخیر زبان محبت غافل
 خرد و تر و بدل کرد و قوی بی

بهر عاشق را غمی بود
 خرد و هر جاستی اندیش
 که که غافل نماید کاه و چنان
 و بیدار هوس باید بیدار
 که آن میل بجهت بر غافل
 که روی دیگر آنرا کاه و چنان
 و کفایت کفایت طبع
 که در طبع است و آید کاه
 نهد زنده است و زوایا
 بعضی منصرف کرد و زوایا
 نه از کس مقصود از کاه
 هنوز نیست جا بهر میل
 که از تاثیرش عضای کاه
 که از دل سیکه بر جان
 که از دل بی خطر کم کاه
 چه تخمینا کاه شیرین تر از کاه
 همیشه طالب دیدار
 بود عشق و اثر با خیر و زوایا

به دل نکند من قاست
 ز غیرت هر کجا آتش فروزد
 نه آتش باز بشناسد نه آتش
 بکاک دل چو قاتم کرد و چو
 اثر دوری کند چون آتش
 ز دل بر هر کس و هر بی و نه
 قرار و چرب از جان فرو رود و آتش
 چو دار ملک جان کشد منو
 بخش پنهان شری و آری
 سر سره وصف نقش خود بر تی
 ز خاطر کردستی فرستاد
 بهجوم خود گیر و وجودش
 کند قطع نظر از خویش و از غیر
 تمنای بنشیند در رک و کوت
 و همیشه فارغ از قرار و بکار
 ضمیرش را بخار از جو کل نیست
 بهایش من از باد خراست
 در اینجا منتهی شود و طریقت

چون دل آواز

چند حال اولین شری عشق
 کند و بعد از آتش کشته
 بودین وصف عشق صفا
 ولی عشق کز آتش مبرده کرد
 ظهور از حسن و حسن از دوست

و ز اینجا آروی میل عشق
 مگر هم خود تباد بهر است
 که تو کم کم خویش اندازی
 صفات اول بقانونی و کرد
 که کوید این ثنائین که خود دوست

در تجلی افوا محشوق و عشق عارف

همانا حسن مطلق از تمام
 تقاضای تجلی غالب است
 کجا پنجهان بهای حسن طنانه
 ما حسن استغنا و از دست
 نیازی کرنا شده ناز و را
 طلب همه کس را تازه دوا
 بیا حسن عشق بیایا
 چه غرض فدا ده و حسی برین
 بعشق کرنا شد حسن شغول
 غرض چون حسن و چه کز
 ن سب آتش آینه نای
 تنها بود چون دل را سزاوار

خفای و شت به عشق کرمی
 بعشق و نیازی طالب است
 همی خواهد به پیله ای کینه
 بنفس خود طلبکار نیاید
 کسی محرم نیاید راز و را
 صبا کل ایند آوازه دوا
 بهای هر متاع است از خدای
 که رحمت با دامن برود
 بهاند کاروان ناز معزول
 همی بایست کردش صله غایب
 در آن آینه با خود عشق با نای
 از این خواشانی آید پیله

ز دل آینه آور پیش
در آن آینه خود را دیده گشت
شده آنگاه عاشق و معشوق پیدا
خرد در این شکلی حیرت نه
پای پس بکمر و فرونی
بر رخی که او در کار میکرد
چو خود چنی رعوت ساز کرد
بر جا سر کشی کردی نواری
چو کردی کبر سر فراری
شدی چون بار دست نه
تراویدی رسته غنای جوانی
غور آنکه که کردی و لغری
ظهور حسن کامی پیش زو
چنان ناز و نیاز اندر یکدیگر
نیاز و نیاز باز شد کرم
حجب را بغیر اندر آن گنج
چو عشق آمد بدست حسن پادشاه
تقاضای جنون آمد طلبکار

که دل شید شد از بودی پیش
نهان در پرده خورشید و تاب
بسم اندر دو لیکن یک است
دو فی بیکر که عین وحدت است
و ما دم عشق را عجز و زردنی
بصیرت کش این همه را میکرد
بوسه بده بجز آفتاب کردی
عاشقش را که رفتی بروی کردی
تندی میسکت در جا کردی
تلق پا روی در صبح کردی
دویدی در زش خن نایبی
سیری باز کردی ناشیکی
بجوم عشق را دستی ببرد
که تنگ آمد فضای بزرگ کردی
بجوم عشق شوق زورده شرم
بهم کشیدین و من کشید
جنون عشق کردید نه بهت
که باشد ستمک و طفلی نیاز

چون آینه

جلون را که نباش طفل و کنه
پریشان کر خشن آن لفظ
جهان و هر چه در بالا و پستی
از آن رشتن آنگاه طفلیست
کنه هر کس به کاری نکاپو
نماند هیچ در دلال کاری
نمزد و جنبه حاجت بدست
زین و استسکان ماه کردی
نه هم این محبت خود بدست
بهر عاشق نبودیت جوی
شدنات جود از خود تا گل
ظهور هر چه را ایست خجسته
خود صفا رطبان تنها تنها
همانا در نظر سیه نهانست
اگر سیه نبود جان و دل
بود مکان بهشت این سیه طبع
و کریمم ما بیند جمالی
زیر غمزه ذوق آمد خردار
دل از جان بجزو فی چه یابد

نخیر و لاله زار شتاب و کنه
سود گشت از آن شده پیدار
گرفتند از طفیل عشق بهستی
که هر کس پذیرفتار بهستی
نخست از سید خیر جنبش او
بجا آن کار را باشد شکاری
مکافات سیر طبیعت
بیای عشق میآرند جولان
همی دهم که کسیر و جود است
ز جود عشق دان هر جا جود است
ز جود عشق دارند این محفل
چه سیرت بکنه عالم اندک
که از دیدار سیه سیه بود
که حسن و عشق در آن جهان است
بهم بطی بودی آب و گل
بهر کاخی از آن شاهی بود
چه بدتن که کا به چون آینه
همیولا از چه میماند زرقا
که کرد و خون و از مرگان برون

بجفا حاکم این چنین و ش
یکی است عشق تشریف
باجرای وجود اعلی و
بهر جزوت او چیره و
ترکیبی شاید کرد ثبات
اگر بالا اگر پستی کز بینی
خود از انکام و در خود کاف
چرا این چنین ترک با کله
کنند آن بوش علی و
بود از حکم عشق این بفرای
وضوح اربابین بطلان
بی فراد و سودای شیرین
بوی دفتر ترستی از بوم
بنوایی چهره یوسف از دینا
تخت کلینی کلان
زیبایی رخ عذر انکار
برادر بر فلک مهری خیا
بخود را می فراد و روی

نه انیم غیر عشق اراشد
که هر ترکیب اجازات ازین
چو دلی در او زین هم نمی
بود او حاکم این ذوق و
که نبود زبردست این باب
در این عالم هر صوره کنی
ازین بحر شربل شمع
دو صد شور و بوش دول
باز چیزی که باید دل را
دوان نامور و هر در کوی
بگویم در بیان چنین
کند در بیتون و آره زین
کشت نه شیخ صنعا نوس
بصر آرزوین را از آن خواب
که بیل سوی کاشن کشد
که شور از هستی و حق بر آرد
که هر بار از حیرانی بر خواب
کرا و سکین نه زواید بفرای

لله اعلم

کند بر وزیر خاطر شکر جو
از آن تخی که شیرین و حکمت
رخ لیلی زیبا فی بر آرد
مرا ذوقی کند همراه ترکیب
بهره نظر کیفیتی است
شکری ذوق دل را ذوق
غرض در هر چه در بالا و است
نات عشق را و صاف گفتن
بهر موت اگر سید صبا
بهر با گفت و رشتی صبری
شنیدم وقتی از روشن و
کران سر از خیال خود و خو
بر و نشاید بر دید زوای
از بخت ای رضین می اورا
چنین دانی که کرا و رخ بوش
بسنگ سیم و ذرا و سید بک
چه جای زر که خاک و خاک کن
مرا زینعت و اوصاف نمای

کران تخی شیرین و کنه
ز شکر کام شیرین و خوش
که چگون سر بقیه ای بر آرد
که از دیدر مهر و این شکیب
که نتواند زوید از تبار است
که پذیرد و سیری اقیوت
بود عشق قوی باز و قوی
نیاید که هر وصفین بختن
بیان عشق بالا از است
مشاعر با وفا و استرا عشق
که ای شیده می هم تندی
که در سر خجسته مهری زبون
چو بند و دل کرو باقی
بش بی پر تو آن شمع
بهار و گل مری خوانی اورا
نباتی از زمین بیرون بخشد
و که چه خشت آن در بر تنک
همان و نوق ده کافلایان را
بران عزم طبعی کشت مایل

که از چنان تو صافی دل می
 چنین مجرب فیاض جان بخش
 که ام است و چه ام است
 بود میان و حدش سخت است
 چگونه فیض بخشش جان بخش
 بعت سببه شد که عام است
 چگونه مرتبط آید با بدان
 فروخته هر بار از سوزش
 بخت از حسن آن بی شکی
 بر و صلی بود و استنشاق
 نه از چشم چنان این قوت دور
 بنده او در پنج ستر و جانی
 ولی هر دین به شرفین نیاید
 پر کس عاجز بود از درک سطر
 ز وصفش یک پای کشیده
 همیشه در تخیل آفتاب است
 در این عرض عجب آرد و باد

مقداری دارد

کم تحقیق و صفش ز آنچه دیدی
 که است این گمان زوان بخش
 معاش و مکان لا یمکن
 بصل و محبتش ره جز توان
 بود و رفتی رغبت با خود
 طریق او چه و برش که ام است
 بیان کن که خبر داری جان
 چه گوید تا جانی حسابش
 چکدیم با تو چون چشمت زاری
 ز وصفش نیست لیکن کن در
 ز درک وصف او که بخت
 کجا در پرده کجند آفتابی
 که نورش لیدگان خیره دار
 چه گوید وصف آن شور و جرب
 دلیل وصف او هم نور و شد
 و چه در شخص یک اور و جرب
 بر جایشم باشد نور باشد

مقداری دارد

بمقداری که او بگرفت بر تو
 از آن پر تو نماید و فروخته
 ز قبضش رخ کل این کن و تو
 بدین شوال حق اندر دل و جان
 اثر پیدا و ناپید است
 از او اگر است این عقل و فکر
 کنی از خویش که رفتی فراموش

در مدح نبی که او گفت که با معشوق

مرا و قتی بری دل در کرد و دور
 دل زمین بر و زیبا و نفی
 ترکفتی حسن و زیبا بی برش
 سرشت یکیش از جوهر جان
 سیع تا بناک آفتابش
 لبش چنان بود خوشتر از
 با هوای که صبا و شیرین
 خوش آمد و بی خورشیدش
 خرامی با یک عکس از
 زو به چن نظرش گذشتی

سته آفاق و نفس خلقت شد
 نخل اندر او چندی و چوخت
 و لیکن کل نیار فیض او دید
 چنین در عین پدید است حق
 رون تیر و در طوبی
 نر و تا شیشه ناموس بر شک
 ز منی جز زای عشق در کوش

در مدح نبی که او گفت که با معشوق

بهشتی صورتی فروزنی
 بود شیده تر از مرد و طربش
 لبش چشمه کوثر شادان
 ندر و می خوش خرام آفتابش
 ز لعلش با و هستی و هم کرد
 شده و نخبه او بخیر کرد آن
 لبش مسیحی روح بخش
 کلامی معنی یک آسمان
 بنودی آن نظر را با بر کشتی

نظر بر بای ناظر صبیح
چه جای مردم با هوای ذوق
در خلقی بدن غنی کم آید
نه آنم آهوی چنین یا چنان بود
غرض آن لغیب پریشان بود
نصرت کرد عشقش در وجودم
بکلی فاطرم مغدول خود کرد
که خلقش نیک و خلقش بد بود
مهربان داشت بر این که از
چنان با دوستان همراه بودم
بصفت روح پرور چون کما
بنسکام کناره و کس از او آ
چو درش مکران ملک باشد
بخرم هر اگر میکرد اگر شر
شی در عین وجد هستی و شور
من ز کار تو دم اندر شکفتی
تو ز نظم حکایت فی الشکر

بجذب موی و در قید شد
که ضبط دل نیار و کردار اهل
که دل کرسنگ باشد در راه
همی دایم که برقی بر دل بود
دل زمین برودین و درش بود
که شد فانی در او بود و تو
مرا از خویش متن مشغول کرد
بهشت آسایشی مثل بود
کمال انس و لطف مهر با
که با فی ناله و با شور و شاز
بیان چو لب حیوان روح
یا از او از و کامی نیست
بیان ککش چو جان در بر جان
نمی پیچیدم از سرفشان او
بمن گفت ای سخن کنج و خور
که بهتم خموشی در کرمی
بیان را اسر قول و خرات

نقش

ز عشق تریش و حسن من بر دل
کرمی و صف لعل نو خندیم
صد بیت از زلف و لبندم نیا
بنسرتی ز چهر من پیرو
نخوانی ز در شیم شیر کرم
بخوی از خرم هم تا برقرار
کرمی ز جنت ال سنا
از این فزون نباشد عشق دلی
بود رسم بیکه هر کس بود و شور
کشد عیش و جد و ذوق ریش
ز بانش از محبت سر کند راز
بیان حال خود را بکلی طرح
هزار او آچو ایام کند آید
چرا دلف نگیری فامد عشق
حکایت را بر بختی مستطاع
کرد و روزگار از عشق نامه
بکشم ای سرو جانان پاک

نهر وای سخن در ضمن بول
که بر بانی دل ز شمع بقیه
که شمع از بر بخیر اندر آید
که با دیوانی خلق کند خو
که چون آهوش و مردم هم
بیای عیش و کیک و کدو
که سرگشته ای بجز از دهم
میدانم چرا عاشق نشسته
سخن سنج آید از سودای
غزلخوان نمی گویند ترش
بود از عشق بانش نکته پرواز
و بد اندر حدیث دیگران
شب و روز از طریح شری
که چون فرخ ساز غنای عشق
بذوق خود نویسی و صف
بماند از تو و مهرت علامه
رضای من بهرچ اندر نصایب

نگو کفنی و ملک از کز است
 یکی آن کت بدم نهان محو
 ز وصل چون ز شیر افکند
 کند کی اندر از عفت است
 و کربا و صف بیم بود
 یکی دیگر حکم است غصه
 بعد ما باشد دستانی
 خصوصاً در بیان عشق
 حکایتیهای نغمهستانی
 که ستادان این فن بی جای
 کنون بر سخن رهنیت طری
 بکفا که صدق است و ترا
 حکایت که کهن باشد و کز
 بود مقصود من آن زین بنا
 نحو قسم سرگذشت از نظرین
 ز هر کلین کی رکن است
 بنایان خستری از هر کس
 بن این جود چون در جود

نظر انداز

بطغی آزه و شیرین بانی
 غرض ز فب ز نقل و حکایت
 بکشم سستی از غمی عشق
 بیان عشق کردن مدست
 زار و خاک من این تند پوی
 چون توان کوه این را ز غفلت
 کمر ز فب ز کیر غفلت خواب
 طبیعت در هر مشغول کرد
 چوبی حاصل بود هر کز فب
 پذیر فتم ز تو این حرف حق
 ز هر جا خوش در هر من ارم
 تفاوت کی که در وصف
 غرض عشق و ظاهر این
 زبان گوید هر آن در سینه
 شنو آنچه می پستی
 بعضی باید از صورت سینه
 بنحایت مرا این تر فکوت

یکی بر کوی از هر کس
 که از عشقت بود قول درو
 که سجویی زین فب ز عشق
 که از عشقتی کار مدست
 و لیکن ممکن است فب ز کوی
 بهرست از هر سخن فب ز کفش
 ز هر لختی ز چندین پیش و پست
 ز دیگر کار با معزول کرد
 ز هر فن غرضت فب ز کوی
 کنون ضعیف کنم روی فب
 ز هر چرخ سیاه روی فب
 سبیل از این باید و از شام
 بیان عشق را باشد بهانه
 حقیقت را مجاز آینه باشد
 مکر از جرحه باید بهیچ سست
 بهر آینه روی یا رویدن
 که باشد طوف کا هم نظر و کت

بهر جامه و بهر جامه در آیم
 اگر مقصود نزدیکیت کرد
 حکایت قبله نما و حیدر باب عشق
 مکر و مخفی برست در شب
 مدد و فغانه محکم جهاتی
 مجرت پیکری ازین سینه
 چو مردان حق از روشنی
 بشکل وضع جسم سیدی
 بقف از سطح دل کشیده
 فراز میل عشق و نایاب
 بهمانا نچه صورت نگارش
 که یکم از رخسار هر سو
 بجوش و کسی نوبی کش
 برزد از هجوم بیقراری
 بقسطه که بسینه که سپید
 چو طوفان کعبه را چو آید
 چنان در سجده کاشنی می
 به و کفتم که خمر نه جهادی

بهر جامه و بهر جامه در آیم

که بر بنی مرستاقان کنی
 ز نسجه خنجر حشمت چون
 که چون شد یا لطف کیست
 بیایم یزید عشق شیدا
 ز روی طبع ستم و سعادت
 ز دود از طبع ستم و سعادت
 بیایم زرم کرد و نقشم از آن
 پس از صافی شدن دل زبانی
 تو هم تابان پا بر رویان
 پس با مقصود در جنب
 و کرکوی سیرت و خمار من کرد
 که حیال یکدل و یکتا و یکرو
 زین خاصیت از طبع زبونان
 بی چون بدلی از در و درون
 نایبش رضی چون آتش طر
 چو عاشق بر رخ منظر پند
 برست جمالش با ت کرد

بکوشی تا بمقصد آوری روی
 مرا آید عجب کفا که خاموش
 مس را در اثر خنده طولانی
 که کمن آیم او آیم را بشد
 چو درین دید آمار از اوت
 صهارت پیش بر حکم ضرورت
 بدان وضع و بدل صورت که خجسته
 مرا به عاریت بنهاد و پان
 بقصدی زان دویدن
 رعایت کردستین من لای
 بحکمت آید اندر کار من کرد
 نیارم راه کردن خنجره
 که از استادیان دی فزون
 بیز نچه عشق ز بون شد
 شود برق و جوش ملحد نور
 ز سر هوش و ضرر در دور پند
 ز خود نظر در آن مرتبه کرد

کند در هر نظر عشق فرو
 شود کم کم جفت بنفش
 چون با جنون هرگز کرد
 ز خویش و خلق هرگز نبرد
 نیاید به بهشت و بهشت
 چرا سر عقل و بهشت نبرد
 برنش تا به جان کشان
 بدان روی و بدان کمان
 و می زن وستان و می
 بنفش و کسی اندازان
 کشد کارش تا اندک اندک
 خودی بگذارد و فانی کن
 شود همچون صفت پدید
 به منزل هر چه ابروشت
 کند هر نظر از روز و دل
 بنیند و آنچه بنیند
سوالان شخصه آبخون یا سناو
 مالک

یکی کف بجون از سر طره
 چرا بنده بخود عشق غزالی
 تر از هرگز به پیش آید
 قد با صد کوه دردی شود
 پیش او از حریفان می آید
 وی اینجا پاک از عیش و فانی
 بعیش او هر دمی کرم تنعم
 وی اندر می شود در سجای کای
 نه روی یا پنهانی نه نشانی
 نه هرگز بعیش رخ چنان
 نه از لعلش کشی دل را بجز
 نه بدل روح واری هرگز
 نه مستی از لب ساقی بنفش
 نه داری تا به از روی میانش
 نه خود و مردی و جان از خند
 نه عیش نه کمال وصال
 نه ای مقنون زو و دل بیا
 زوید رویت چون صفت
 تو حاصل چه باشد زین خم و دود
 که از صافش بنفش می شود
 نه او از حال تو آگاه باشد
 دل را بهت بجای نموده درود
 تو اینجا خمی کرده و دود
 تو اینجا خم و اندوه مساز
 تو اینجا کرده عقل و مرد می
 ساقی بنفش و در میان
 اما عاشقی بر تو کز بنفش
 نه در بنفش توانی بود
 نه زاب روی کائنات مخور
 نه جان تازه گیری از کمال
 نه مد بهوش از نگاه نیم نش
 بنینی ز سر از سر و دامن
 مکر و زنده ای من نه او
 چه وزی عشق بر هر حال
 که دوری نه از یلی آگاه
 کنونی خدای عشق و جنون

به آرزوین فرسود و دوری
 جو پیش رو چون بگریز
 تو چون سرستند رویت
 تو دل بسته و هم ویت
 تو راه عمل عقل ویت
 تو عقل و مرعش اویت
 دلیل به چون بود موافق
 مرا تا این تو را تا آن ویت
 مرا جز روی یی ز نظریت
 مرا ایلی زول فخریت
 درون چشم من ز نظریت
 پاشد بقدم دوز ویت
 اگر لبی بخی و من بخدم
 جاش کن نظر از من نهانیت
 حضور و غیب از غیبتیت
 نخستین و کیش بانیت
 یکی آینه هم و او آن بریت
 اگر در پاتر و رضا ویت

اگر در

اگر در صلح اگر در کینه
 اگر در دل جانی در پند
 بین کرد و در سینه
 بین کوهان دنیا و عقی
 تو نیز از خواهی این سر زکا
 سفرنا از حقیقت تا حقای
 نظر کردی چو در آینه مقصود
 به پایار دور هر جا فرستد
 بجفتش سپ جوی خود کلام
 بجفت این آینه صنع خدیو
 بدون ادراکش از درک خود
 حکیم کاروان استاد کار
 خزان چشمی که او آینه بر شد
 چنان گفت که این آینه بخت
 بکنده صاحب این ذوق فطر
 جهان فرخ است و او از غایت
 تو که بن صبر را آباد داری
 ظهور هر چه در بود و نبود
 سحر فیما بقا نون صنعت

تو پنداری در آن آینه
 در آن آینه عکس تو کرد
 که در نگاه او آینه است
 کیان نقشش در این آینه است
 چو بکند برو آینه این
 شاعر خود مگر آینه سازی
 در آن آینه منی جلد منظور
 چو جملون هر کسی آینه است
 چنین آینه از هر چه نام است
 که کمتر کار او گیتی نه است
 که این آینه در ملک و خود است
 نهاده نام این آینه زول
 بمعنی صاحب حق العیاش
 بچشم ذوق باید اندر او
 کجا بیند در او کس و خود
 توان در صبر و صبر خضع
 به فرخی ره ارشاد داری
 تو را پند در این صبر خود است
 نهاده است در این صبر

نظر چوین در وی از منی کاری
 کمال هر چه در بالا و پست است
 هر عالم مری نیست جز عشق
 بدان نیروی و بازوی که او
 اگر در نقطه و ربه ای نهد

در او پنی دو صد حج به کاری
 در این عرض چو پنی ز بند شک
 در این عالم کیت جز عشق
 هر جا هر که را خواهد دارد
 برو هر جا که می خواهد بقلاب

سؤال و جواب در عرفان و شیخ صنعا

خود پرورده پیری بر نه
 چرا در دیر تر بیان جزیری
 زوی خمر بتلیث و خمر
 چه بودت روح قدر و این باب
 صلیب بکندی و زنا رستی
 کعبه ایکی نافوس صلیب
 بخزوی خمر و کردی نوکبان
 در خمر کعبه را بتخانه کردی
 که رفت بنیان که رفتی بانگاه
 کند چندین خطا در سر که زندان
 نمودی تا بدین کار که او داشت

بصنعا رکعت و قی قود
 پس از نگاه طوفان کردی
 پروردی بدل یک عرق
 بنودت شجره در کنایه
 چرا سرشته ایمان هستی
 پس از سلام کاشکی
 تنه بستی و خمر خورستی
 پیری ل برسانی سپری
 پس از علم حدیث و فقه و کلام
 کما حقن کما عقل و عرفان
 ز عصبان نفس تا قیام کند

نور سعادگاه

نور سعادگاه حق شمس
 بکشتن شیخ صنعا کای نشد
 ز نور عقل روشن چشم بت
 که کلفتی حرف حق چون است
 ز خود ختم دوان من تا بدین کی
 بمن از عیب فتونی می شد
 مرا برنده پویان بی محابا
 بظا هرین مصیان زخم خط
 نهان حکمت تقاضایان کرد
 ز خمرین بود ختم نامکافی
 که یک خمر تقوی من خست
 کند بکندی بری زین و است
 شد م آن کعبه ویران بجز ترا
 بدل شد هوشیار میاست
 صوره و ذکر و اورد شبنا
 ولی چون در حقیقت باز پی
 که من کردم و داند که بخش
 عجب نمود اگر شیخی به شسته
 به عاشق آتش بر فروزه

چرا می عذر چندین سپاس
 سعادت را بقال تو پیوست
 بنسته دیده دست استخانت
 ولی تری نشان بجا صیانت
 که بر دندم بغیر خاکان کی
 بدیر از کعبه به خوشیم شیشه
 برنده محقق و پوینده پیدا
 نه اردلیک و پنی بن بط
 که بر تیر با جانم نشان کرد
 بدل بکاشت برقی بی مانی
 دو چشم ظاهر حق من خست
 کشتان بر دانی کاری که خوا
 یقین طاقم صلیان و کلام
 مال حق پرستی بت پرستی
 شد خمر سکر و جده عاشقا
 خطا را بصوب انباز پی
 که این بهر تهنیت فقه و زینش
 شود از حق زبانی کن شسته
 بیک برقی دو صد خمرین بند

نه تنها شیخ اقبال و این کار
 کشیده ای هذب خطاری
 به روی و به کوفی دون پایی
 کشیده تا به جایش بود روی
عاشق شدن شیخ ضعیف دخت تر
 شبنم شیخ ضعیف
 سجده آور چرخد و پیش
 صدقه و ذکر و انوار و عفت
 کدشت از کثر و باغ جانی
 ز خورشیدین بکلی افت از دست
 بسالی غمگانه کرد و خرد
 نماز از غم و از منشی و منکر
 نه نیش بود و نه و نه کت
 بحکم عشق سیه شود و شرک
 بر آورد از خاص و جیانش
 دل چون تنک تر باشد از غم
 بخورده و در پیش آن شکسته
 چه منهایش عشق آمد به پایان
 غایت یار و در خفاش قریب
 غار نشین رفت آیدش در
 جلبب بخت و در شیخ و دوست
 که بقدر چنین در عشق بسیار
 کشیده زلف ز نام اختیار
 کشیده تا به جایش بود روی
 سجده آور چرخد و پیش
 بکلی رفت و پیش آمد شفا
 کشیده بجا شرب و غرق
 بر تار و صیبا خوشایان است
 چه منکر که دید از بخت و دل
 که نمودی بجهت بخش مکر
 عیان روشنیهای سکت
 در خبر دل ریش از کرد
 چه عشق می نمودی که جایش
 بدست خود میداد و دم گرم
 گرفت آن مرده دل عهد و راه
 امارت به جوشش نمایان
 زین برکتش ازین بیان شد
 باب تو نیست اندامه کرد
 پس از تلیک با توید پوت
 باقی

بخوش آمد ز بخیرش می هست
 چو دیگر شیخ با ایمان و آیت
 بوی کعبه از آن کشت از دور
 چو آمد شیخ و با این پوت
 همان تمش که نه شیخ از بخت
 فراق شیخ چون یک شعله
 شبنم دید تر با تیر و هوا
 بنا که کرد دوری از پیش
 به و بگذشت روح الله فرمود
 روان بر جنت از والی بر کرد
 بگردار صبا در دشت و هوا
 کفایت که ناکه ز کف بود
 نه از منزل بدی که نه از راه
 و دیده با غم و کیمیا بر روی
 از آنو شیخ را که دند اگاه
 چه در باطن شد از این غم
 بواسطه اندوخی و مریدان
 که دیگر شیخ در خندان رفت
 بر آورد از جانیش و جوش
 شدش آن بت پرستی می شد
 را که در آن بروان هم و بخت
 ز پادشاهت چون باد بکس
 از آنو دختر تر شد از دست
 بجان آن بت تر با تیر و هوا
 شد و برفت در آن که پیش
 که هم زانوست با مر جانی
 و که کون حال شد برفت آن
 چرا وادی رفت و آن مقصود
 بر دره دوان کرد و چون
 ای زنی گرفته راه در خون
 بخار خوشم از صحرای بود
 بگرد و کهر با میرفت چو کاه
 چو ره کم کرد کانی و بر در
 که یار خویش را دیاب و راه
 خان محمد از این کس و شیخ
 در قفا و از چنان و زویر
 بیاد پس نداشتان از قفا
 بدین شیخ پنا گفت و

در این رجعت مرا تا سوخته
 نه دیده جاده و ره و نرفته
 تنها می خورشید چه کند
 بفراش سر ای در دوش
 غرض و سبب شیخ اندر پیش
 درون من دشت هر لاله
 مقام غول و فیل کاه و دانه
 برهم اندیشه که بجا کشتی
 در کسرت چرخ پاک دانه
 بید آن روح بخش عید می
 پریشان تر زلف غریب ملک
 بخار وادیش برشته
 پیدار دل طبع از زبان
 در اندشت و در آن لیم و در
 نفعان بر دشت کای و فدا
 چنین باشد طوق دوستدانا
 تو که مار چنین کردی فرس
 طلب داد و قدم در جستن
 بشزل هر دو مار اندیم چون کرد

که از باران چه وقت دوری
 بشته صدمت در دخت
 سافت میکند طی که وفود
 که او داری تو این حالت
 فرس میرند و باران و فضا
 ز آبا دی بیک سو شوره خاک
 جا و بیم را بیکاه و وارون
 ز بهیش نهره در دم پاکتی
 گذر کرد اندر آن تایل بیایان
 دل پایش پر از تجماله و شب
 کوف او زده خورشید جهان
 بگرد مشک بر گل پرده بسته
 چه مشک خود بهر سو در رویه
 چه بر شیخ اوقافش چشم کشا
 چنین کردند یاران دوری از یا
 که فارغ ازیند از رخ یاران
 خدای عیب دانستند یاران
 شود کی کم هر آن نادیده
 تو را سودا مرا فضل حق آورد

که از باران چه وقت دوری
 بشته صدمت در دخت
 سافت میکند طی که وفود
 که او داری تو این حالت
 فرس میرند و باران و فضا
 ز آبا دی بیک سو شوره خاک
 جا و بیم را بیکاه و وارون
 ز بهیش نهره در دم پاکتی
 گذر کرد اندر آن تایل بیایان
 دل پایش پر از تجماله و شب
 کوف او زده خورشید جهان
 بگرد مشک بر گل پرده بسته
 چه مشک خود بهر سو در رویه
 چه بر شیخ اوقافش چشم کشا
 چنین کردند یاران دوری از یا
 که فارغ ازیند از رخ یاران
 خدای عیب دانستند یاران
 شود کی کم هر آن نادیده
 تو را سودا مرا فضل حق آورد

باز از خود

ر بود از خود مرا بودی خد
 مقصد مرغ و رحم و عشق خد
 مرا شوری و کبر سر در فنا
 بجایم عشق چون شش افروخت
 ز ترس دید چون شیخ این ایت
 مشرف شد بهر سلام رسا
 محاب پریش پیش برکش
 نمودش نظر آید فی تا
 پادشاه ملک قربت خوشان
 سعادت شد لایش در قرب
 چنین شد عشق این و بنجار
 از او که مشه کی آید مرقه
 کش نه هر چه را هر جا که خواهد
 چنین بوده است تا بود و کش

نماند اندر دلم خبر حاجی
 پریم بکش ای آبگیرم ازیند
 کمون در خشک فی از در فنا
 بیاید صحن کمرن و مکان
 بد و فرمود تفتین شحات
 تو کشتی بر ملک بر ش چرخ
 یعنی نظر خلیف جان شد
 نیوشا کشت بر شیندنی
 و روح شیخ کرد و فدا جان
 کشید عشق تا خلق که قرب
 که بر دوق قیامت باز
 دزد او صاحب قضی که مرود
 کسی خبر کند تن که بجا به
 روان بر ملک و بر بد حیات

حکایت شیخ و کفتاوی شخصه با او
 که سودای جنبوشن شیخ بود
 نه جز در خواب سید می کش

یکی را دل منطوری که بود
 نه چشم آمدی خوب زینش

گزینان گشته از جانش بگری
 بگردی هر قدر غم خاطرش
 نه جگرش گنبد از گشتان بود
 از آن نوزی که پنهان درون
 لکه کرب چون شد عقل و هوش
 چنان بود بفرش کرب و کوش
 بر رخ و شش بودی و دین
 یکی گفتش گزینان گشته نغمی
 بطلوبت محال در رسید
 بیارت وصل مکنیت در کوی
 چو بشنیدین سخن نوری و نغمی
 نه خود من میدوم جیران یکی
 بهجوم عشق را سکین دوچارم
 مرا چو کان شش میدواند
 منم در این چنین نوسته شش
 بنا شد جرم کاه از ره بریدن
 کوه کوه معنی زه سبازی
 نمودانه اگر دانند بهشت

نشد

ثبات آینه بگری می تواند
 مرا جان بر فلک تن بزیان
 مستخر همچنان جانم میست
 بخش از نبوی هم پاس را
 و دیدن کوی زشت خطاری
 من از چو دو دم سعد و دردم
 نه ارم جز طاعت راه دیگر
حکایطیق تمثیل اسرار عشق
 یکی بی ذوق از جمیع توفیق
 که ای سرگشته بی پادشاهی
 شبان روزان بحال بی قرار
 کز نه قدرت با اینهمه گشت
 خوش آمد صورت خورشید کز نه
 جرس چون این سخن بشنید از نهرو
 که چندی بر خیزین حالت
 که کرده دلم در سینه شکست
 همی جنب زدم در پریه حال
 چه منفی پس از کشت
 بحکم جان غم طاعت گزین
 که سبیل و جان همی شاک و کشت
 اگر سبیل فرو غلط از حسن
 بنا شدین و دیدن آفتاب
 بهجوم عشق از دلی قرارم
 چه سازد بر کاهای پیش
 جرس را گفت در سینه زلال
 سؤالی شد هم بضاف
 چه بانگ است و چه ناله ای
 چه فریاد است این دگر و دشت
 نیکروی چه از یک خطه فاش
 بر آمد ناله کس از جان پرد
 که ناکرده را کم نه عزت
 بهشتندم نمی بخت بخت
 بر آید لاجرم افتی نه از دل

منم مجبور و او فخر و سپهر	چه بنده ی بر سر آن چو کجی که بفر
همی جنباندم تا راه پیمای	بر آید از من این فغان و غوغای
تو از من نمی بینی فغان و زاری	نمی بینی چرا بی خستی و یاری
شتر را منع کن از راه برین	مکن منع من از فغان کشیدن
چو سوار و کج و بستن نفس را	که جنبانده باشی چو سوار
بیایه تندهوشی تیز چو	که آرد فرق لاغر از پستی
در آرد چون بکوش از پی تو	بنیمنه از آن منده زانو
بکوش با نیت کوی کرد و بکوش	ز چو یک زان شناس از بزرگ و کوش
چو کوه پهن چنان شناسد بکوش	برو کی از اثر پی در شو
ندارد چون بان شب کو	در خفته لا جرم در عیب و عی

ایضا که هین مقام

ببربط گفت در بزم سروی	بنوش تیر کوشی چشم کوی
که چندین از چه هر دم در خوشی	که گفت نادیده از خوشی
نداری در درون در دوی	فغان از نیست چون بختی
نیمه لاله بزمست خجسته کوش	چرا از فغان نیاری بزمش
کسی زیر و کسی بم درون	زهر بندت چو آید صد
کروبی را بلبس هفتان	همه کوشند و تو کیسه زمانه
باز زین با چراغ روشن باشی	زمانه چون چرخ فغان کوش باشی

و در کمال

چو پیش گفت بر بطای که بنده	بنده عذر و مرا کم پرس از درد
تو زین بی اندر حال نیست	چه گویم من تو را کاین اندر نیست
مرا فغان و ده با بر بطای کار	ز دست او بر آرم تا که زار
عجبت را بیکه که گویم تنالم	دهد با دست قدرت کوشتم
بسینه تخم تیر شمشیر	رکت بی تخم با حق شمشیر
زنده ناخن بر حصایم سپاه	بر آید لا جرم با تخم ز حصا
تو چون اورا بینی می پسندی	که بر من عیب زاریدن بنده
مرا زین پس بر او عذر داری	که در فغان ندانم خستنی
شدم مغلوب دست آن طربا	بهر ضربی بر آرد از من آواز
شدی وقت چو از پوشیده ام	باز زین پس کوشی عیبم
بسی خفته چو من کوشی بنی زود	که کار و بود زان جرم عذر

حکایتی که در کمال و کمال و کمال

یکی رستائی اندر رکب داری	که از فغان رشتن اندر داری
که لا یعقل پریشان کرده کیو	بید تر صلتی وارد سنگا پو
بیدستی خوشنیت سبزه کرد	دندان بر یاوه کوفتی بکرده
کسی خندان کوی کران سران	سرو پا هر یکی سونی کران
کسی باروی و سر کاهی سپهر	فتادی در سر او بران و کو

نه يه هستي وحي روسته
 بخت با كيت خرد دل آ
 چرا هر دم با بختي بسته
 نه در پاپنت عبي نه در دست
 كست نبود نه در پند نه در پند
 نه اري نه هي هر كنون
 بختش ملكي دارم در دست
 بختش موده دل غير جنت
 بختش نه كاشتم ازوي
 بختي كه ام اي زخرد
 چه كرده گفت خديدم
 مستيش كرده ديدين
 بخند از عجب مرد دين
 بپاين آب كنوري كه گفت
 فراوان خورده ام ترين
 بر خردم از اوري دل افرو
 بكنس نچرواني اش كرده
 قيس عقل دانه كز دور

مهری بود

مريدي چو ديوان قول صادق
 سر و دوش كاي بچل ابرو شمشي
 تر تا رجاء هوش خيالات
 تو چون خواب پند رويي
 تو را صورت را معني دلگيت
 فزون تر از چيست با كم و كاست
 نيابد با قيس او موافق
 نه از زبي چه كويم با تو ازاري
 بنا شد دل ستاي ستوا
 مقام مرد معني كيشي
 تفاوت ز هر تن ابرو
 بنين چشم كز پين صورت است

شيندم در كن ركو هي
 مزاج روح پنهان در پيش
 ز جو سر سبز و گل سمين
 كل و سبيل زير پيدوي هم بود
 نماز است خدا زير هواي
 تا شير طرب خزان خوش
 در او صدر تكرار صورت كشي
 خيال بسيار انجا كشته
 نكته يكي كه انجا هنري
 شكفته هر دم از باوقران بود
 در او چون دفتر نامي بگرد
 پراز گل بود خرم مرغاري
 بهشت عدن عكسي خفاي
 هواي كين تر از تجانه چاي
 تو نيدري كهستان ارم بود
 كلي ناچيده صد شني جاي
 بجم مردگان فاكه اي خوش
 بد فرصت بي مانندي
 پذيرفتي رولن فزنده كشته
 هزار سب نمياندش خاري
 تو نيدري بهاري بي خزان بود
 زهر زكي و هر نقشه پيدار

بهشت از آن طراوت بدین
 کل دلاله در آن بهشت بهشت
 بل بهشتی از کبره شش
 ز روشن پیکر آن گنجینه گنج
 در آن خرم جان جوق بهایم
 برین دست و پیر غل غل
 بلند و پست و قوس و سجده
 غزال و کور و شیل چیده
 پیک و شیر و بره و بکین
 ز بس دلاله غلغله و شین
 شقیق و سپهر و کبر و قوت
 سبح و خوش و طبر و مار و مو
 زنگار و لاله و گل در جود
 هزار آوازه از این گنج
 کلک و جمل و سار و سوتو
 قصار و خرم و خوش و پروا
 نذر و عسل و کوه و دره
 شب و هنگام و گنجینه و خوش

بل جنبه زده حسرت کشیدی
 چو مشتاقان شسته با کبر و شش
 نگریدی اید هم با پیکش
 بهشت و بهشتی بر زمین بود
 آب و علف و پسته قایم
 در آن خرم جان هر چه چیده
 پر ز جوش و پر از باک و پیکش
 کوزن و کاه و در بیکان نیده
 نه ز و بک و دلاله این
 بهشت و در بیک و خوش و شین
 سم و پور و شش و مرد و بود و باق
 صف اندر صف بهر بر و جود
 دم طاق و شش و بر و اصل
 نذر و و یک و خندان و مطرب
 گرفته در تو با دم و بر و کو
 بز نور و عسل و کوه و پروا
 بهر ای او میرفت و یکشت
 بر دوش چون نبود آنکه ز کشیش

۱۰۰
 ۱۰۱

چو نغمه خرم کس بخار بود
 و از جی جیس خود دید کس خوش
 قیاس کا اوز آنوی دراک
 همه آثار ملک وید و شیش
 مقرب عرزه درونی فرام
 چنان کر کشش جت و نظر
 بوضع اندکی طرح ویدش
 فضای غایب چون غلبه برین
 بهر فصل درون و نظر او
 چو صدرت بین و لطف آید
 بکار او ز کار خود و جمل اند
 تعجب زده اوز و با صورت
 بخود چون مار از جیست و پیچید
 که چندین کنه نیت از کجا بود
 که هر برک کلی خور و دم درین
 فرو تر شد تعجب زین شادش
 چو آتش گرم شد از کینه اش
 مده بار شک در دلی و کشش

نظر بر دستگاه یا فرمود
 که بود از علم و از دانش خوش
 چو نیت خاک را با عالم پاک
 جزو دار از رموز و خرمش
 مستر کا خدا در پهلوی هم
 بیسی دیوار آن یک کس و کس
 بیک انداز و ضلع و کس
 درون خلد جوی کبیر و کس
 میتا نعمت خرب و خرد او
 خزون سرمایه از پاد و کس
 ز حسرت خرم کس و کس
 که معنی نبودش و صورت
 بشیرینی ز شیرین کار پسید
 بکشت از خور و دن بر کجا بود
 بکمت در جود و کس
 نیامه قول دانا استوارش
 فروز و یک و کس و کس
 از آن بر کزیدن مار کشش

در این کتاب
 از این کتاب

کز فرب و باد و بشمار این سخن
که این ابد ز کذب و خودمانی
همی گوید که از ریگان چریدن
خلاف طرز و رسم و طبع و قانون
بسیار کینه و رازین سخن شده
خرد کا و کوزن و کسب و دست
یکی بر سر زرش و دیگر بر پند
قورای ابد خیزن و خفت
مال سبزه گانه زین سخن
و مافت شد خط فصل کا
تمام ماکل و مکان چریدیم
کجا جنبه که درین سخن
متر و چند و زیر تک گوشتی
ز تو باد که این قول محال
اگر خدای قاصد از قتل تن
چو حکمت پیشه دید این سخن
که از جبل و کوهی سرگزید
بر شیشی شمامت کجایید

کشان بر دوشه کرد و سخن
بسر در و عجب سخت ادعای
مرصعت بود شده آفرین
همی گوید نموده کی کجا چون
زهر نوحی بگر و کشتن بخشن
به انا طعنه زان کشتن شد
کز این پیوده و کلمه که کرم
محالی را چه کونی چوین فطانت
در وضع است بیکه کونی کونی
که میان چنان و پستی کاسه
از او خبر بخر سر کین ندیدیم
که از تب و علف نند عسل
که بر فضل و انانی فروشی
که خون تو بشع ما حلال است
مشو که راه و سده ای سخن را
خروشی بر کشید زین زار
قیس حال و انار چه و اند
در علم جمل خود شمایید

باز

که علم نیست کشتن ما بکار
ولی فرویست برین بیکه تو زی
کنه هم قیام به کار ابرق
اگر منی شود به ایاضا
هم از یک فی حسیه به پند
نموی کس کین هر دو تکیه سخن
نظایر زین قیاس از هزار است
مرهم با شافرق یخچین است
تنی خواهم بنوع معرفت عرف
ولی کز دانش و حکمت بی شه

جز این هر کس بگوید خطا کرده
ز خفا علی همی تا پند و پند
ولی پند است و قیاس و قیاس
ز دیباافت فرق بپند
ز دیگرم فی شک که گزارد
اگر چه هر دو در ظاهر بودنی
ولی و اند کسی که پوشیدار است
ولی سر کین کجا چون نکین است
که بتواند تفاوت را در عرف
کی از حال کن و آگهی شد

بکرم پند گفتا عنک بی
بود میرت زکات این ای
ز که شوشتی و بی طرازی
مرا هم چون تو در کام این کجاست
نمی یارم بر شمش آفریدن
تو را شد خاصه و بخار و این
یکش کرم فر آمد مرا قوت
پرتو خنک کن از دهنم

که ای در حکمت پند بودنی
چه باشد که عجبی آگهی
کز این صنعت که فی خدای
شب و روزم تیند از کجاست
پند و پند و پند و پند
سبزه قیاسی و ریاضی
تمام عمر کمر برکی از قوت
نیاید بجای از دست و دامن

ز بهر طبع نفس وقت پیکر
 نیا فم همچو شست و دم و بخت
 تو صنعت برای خلق آ
 بر آن قوی که من بر کرم زک
 بر کبر و طبیعت زان لعلی
 پی سودگ ان برودم رنج
 بقدر وسع خویش و پایش
 چه بر کون قرن بر نهضم
 نخواهد ار در آن کونم
 غرض ز بهر خود من بهیچ
 در این صنعت مرشادی بر آ
 مر عشق است برین صفت و کات
 بی کس نکست سیرت است
 با قلب جانین پیش باز ان
 تو را از عشق اگر بودی زنی
 کزان معنی بصورت راه پی

بوی حق عین جوی گفت مغرور
 که در سزاکیت این عشق توین
 نه فدا

برخ عذر اگر چه پیش آ
 نمی یابی بقرب او محالی
 بفرستی که جان این
 کشد در کاخ عذر اش و جان
 تو از یادش واری کی است
 برود اول بروگان دار
 دل فدا عیش از ناز مال
 نیاز شفته او زلف ریش
 تو سنا رخ زنی بر شکر
 تو را آتش دل و پیرست
 تو سکن با این در دهگاه
 بر صا شمع نیمی محالی
 اگر این عشق بیک کون کنی
 پیشان دل از این شفته کشت
 که ای ابد تو را کاندیشه دوست
 تو کی دانه تو را نیستی دور
 دلار می که از من برده ام
 اگر در صحر اگر در کوه کرد

تو را اصل از او رنج و کمال
 نشاید بودنت با او صالی
 نخواهی برود و ز خود بکشت
 تو جیون و بر صحرانی کام
 لبی در دوزخ می زبون
 تو را خم از غمش قدی وار
 تو را صد کوه اندک در دل
 تو از شفتی رو در میان
 گرفته او دلی در سینه کن
 تو ناخوش او خوش تر این چه است
 نداری در حشرین بیک راه
 چه می بندی بخود عشق محالی
 ز سر سودی او پروان کنی
 خروشی بر کشد ز سینه زار
 قیاس عشق نشانی کجاست
 که نبود عشق از دیک و دوری
 ز من دوری میجوید یک کام
 بود و جبهه کاه و لبرم

جهان آینه و آینه دار است
 چه هر جا بنگرم منم رخ است
 غلط گفتم که هر جا دلم است
 و منی بیت انجاشی زاری
 دل تنگم که جای دست است
 ز عشق آنرا که در و حدت است
 چو بر عهد هر که با من غیر من
 بر آینه روشن شکار است
 نمی بختد دلم از وجد و دست
 که بشم من می خود و یار است
 نمی بختد دلی عشق یاری
 کجا بخانی غیر من در است
 شناسد حاصل عهدت و غیر من
 شباهت از او چون من و دست
 رصفوت صاحب این آینه
 دل ایشی طاف کعبه و دست
 شده صافی ز شر که خود پستی
 جهانی بود از توحید خفته
 که بود انجایی غیب و شهود
 ز جانان مملو از غریب خالی
 نشسته در مقام لی مح است
 چو باران تن بوی در کشیده
 بجرم خاک روشن چنان است
 بگری از همه بر چیده و ان
 در از جانان بروی غیر لبه
 مودت عارفی خلوت نشسته
 مقامات سکرش اولین است
 بی پایان برده دور عشق منی
 درون غرق جایی تن تنه
 چنان صافی شد از کد و ربه
 دلش مرده عشق لایزال
 ز دامن شکرش مانده کرا
 فراز و پست خیال آسوده
 بکشت عشق شاه کامیاب
 غرض این رهرو و کینه آن
 بخلوت متکلفی تنی نشسته

شنیدم اندر آن ملک که شاد است
 مودت همچنان او بر دوزار است
 مریدی صاحب رشت و قیاس
 زین بسید کوشش فی از دور
 بهستی گفت ای صاحب جرات
 بخت او از منم جای فال
 مرید گفت در اینجا که نیست
 اگر کسی بماند پا در زارت
 بکشا آنکه خلق جهانست
 مرا در حاضر و ناظر و سمن
 مرا با این عقیدت جای نیست
 هر کس مقرب شد برین در
 مرا برضرتی کانشه در آید
 سحر که ز چمن کرد میرد آن
 تو با رسم ادب پریشانی
 هر کس فریبطان منم تپا
 از نازنین ناز پرورد
 ز جوش کین کستان جفا
 بر خرفون تر ز سالی در یاد است
 نشسته بر دوی قبه شیش در
 بختش در دایم از یاد آورده
 بخشش باز از اسرار است
 که باشد پادشاهی را محلی
 در این جوی غسل جایی نیست
 که خواهد فی لب برده باز
 بهر حالت کی از جانی نجات
 که منقح حکمتین طلسمند
 چنین مودت از من رو است
 مراعات ادب ای خیر نور
 تحمل بر بلا اولی تر آید
 در آویاد کیر از ره نور
 در این در که تقریبش دای
 مراعات ادب را که نکند آ
 تجن و حسن خلق از دل بران
 ز نعتش مکدان طاعت

کلمات و باری بجز این جمع
بس این صف کا شیر کش
جلال فرد و خوبی تخت و تخت
شدیم در حضور غفر نوی
بجز پیش سلطان سباده
بیان موزه کا ندر پاکر
کران چاره که قدرت هم
بعین گفتگو کش بهشت
چنان شکی کران عاش و کر
بخود چید تیر و سر فزاد
نیاموده هنوز نصرت پیش
بهر مردان شمشیر کشت
و کرده شد و کران حال سلطان
تحلل کرد باز آن ترک کشت
مکر کرد و آن کرم کران
بخدمت کانی سبیل سبیل از کانی
ش غازی بکلی شد و کران
پای نازنینش های آتش
بجذب سم فزون از بهر و کانی

گل

بحال آمد بکار عنبر رخ خط
بگفتش ای برخ مه زرت
نمودی از چه رو در آتین
بگفت ای دور کردون بر
من اندر حضرت برتخت
پست تر ما بریدن از جان
ادب از سینه خود نمی من
هر آن جا که ز خود آگاه شد
در نه عرض که خسران بود
شکفت از این خراج کمال او
چو خود بر هر مردش کمال کرد

یکی روشن لکیزه کشت
که سلطان غلامان بری
بحسن و باری هر یک شستی
ز چندان کفر خاکش بود و خشت
چه کردی تا چنین سلطان
ای از خوش بگفتش ز خدمت

روان کرد از مهر سلطان شط
بسا و از کید بهشت مهر شست
بخلع موزه دفع زحمت از کشت
و و صد چون من غلام آت
بهم پیوسته دیدم عقدت
ز بی موقع بریدن خرف سلطان
بجز به چرخ بود از رنج و ارتق
بخدمت کی نرسی شاه پادشاه
ایزار جان و بهر محمود شد
فراتر بر دش از خاصان کما
بخاصان حکم خاص اوران

پرسید از ای ماه خب
بسی بودند روشن خب
بهشتی جا گرفته در شستی
فروتر بود بر چهر تو شست
چنین آمد بهر تو گرفت
مرا هرگز شد پروا شست

بخت به یک جا بکشد
اگر اندیشه زشت از کوته
اگر در هوشیاری و زستی
چون غافل شد در بستی
از آن پس شاه چون بر روی
نیس کار خود از کار من کرد
کسی کو مست قدرت بخیزد

چو شیرین کو بکن از غرق نخت
شکار شیرین از غرق نخت
چو کلک زنده کلک کلک
ز سوئی که در زخمت
ز سنگین لب عاشق کلک
تو گفتی در میان غیش و آن
حجاب خود بدید آن کو اند
بنوک تشنه کردی زنده و آن
ترشیدی چو از بستی
بی آنکه دل و دل آن
بند و نقش از چشم

مکر کاری که شاه از بهی
شدم غافل در آن سیاهی
شعارین بی سلطان
نماند از من مکر نامی بدرگاه
سر بر شرح و وصف
همه نیکی بجای حوشین کرد
اگر چه زشت باشد نازنین

بشی مرکب بکوه بستیون
غمش در دل چو کوه بستیون
بشیرنی رون در کوه و مان
بکوهش پای کوه از بستیون
ببست و تشنه افتاده
خودی کوه حایل دیده درم
همی خواهد ز جابر و روان کوه
که نقش نکل شیرین که تنک
که بدوش سیر لبت پستی
سراید هر چه نام و بستیون
بنیند و آنچه بنیت خیر

اگر

اگر سینه اگر غار خراش
بر صنعت کند اموزگار
بیشه کو بکن غار بر بیه
نکار نوش لب ماه صبیح
پس از می و شیرین را
که حالت بی من ای غریب
بکشا چون بود با شکفت
بکشف این نقش کردی از بیه
بکشا نقش شیرین ت و نقش
تو خود هم صورت و بیه
بهر جامه از من کو بستیون
کند سودای شیرین بستیون
اگر شیرین باشد کار خیر
بود چون خامه ندر و شقایق
نظر بر اصل میاید به رفیع

خس کفا کفی بر بیدریا
تورا با بجمه بی عتیا

بمعنی صورت جانان ترشد
بودان صنعتش صورت کجا
ولیکن صورت شیرین شیشه
نخت از غرق کردن ازین
بر سینه شقایق که دانه
بکشا بیه از غیشم غریب
بکشا موم کشته ایالت
از این شیرین شاکت بستیون
بخر شیرین باشد غوی از غاش
منی را تهمتی بر من کداری
بهمه شیرین بود خود کو بستیون
تو می بندی بفرماندین من
بنیمنی کو بکن از غار خراش
بهمه مقصود و صدور کند غاش
چون از غرق بسیار ترشد

کری پیوده کرد باو پیا
که حیران چون منی از بستیون

کسی در او جی زهره ای موج
دواند جدر وند بجز دغا
ومی بر سر زمانی در کس
تو را با اینچه تر و آسبی
که گفت تا بدیاریا کردی
چه مانی اندر این بحر شوش
نهانی با حرف سخت باز
همی رسم کردی چون دماغ
در خرقه در جایت سخت
ببخشی در خفی چون صید بدوح
بر و باره نردوی آفتاب
نیشی تنی و نخی سیرش
بیر وادی و کشت مراح
سبک نیت اگر دای شاد
چو بشیند از کف این حرف
که ای ناصح نکو کفتی و زیبا
ولی آنرا که دارد خستیا
مراد بیاورد از خویش نیت
چو دریا تند و کند آید بر شا

کسی در پستی افقی باز آراج
کست در عرض که در طوفان
در این جنبش نهاری آیت
که شناسی ز طوفان آیت
ننگ سب بدیاریا کردی
بسیر لطمه چند بر کش
نیاره اگر کسی شد هم ترا
تو با این تند و سرکش
که فانی کردت بجان خست
ببازی تشنگام و خشک لب
که آری هم قدم شد تا بر جاش
سیم ششوی انباز خیرش
برای آتو او هر دو تلج
و که نه خبر خود بر باد دادی
بعبرت دیدوی و یکی ژرف
بخیر و رسم کوران هیچ بینا
بود از خود و جو کوشن قاری
ز جرات این غمناک نیت
خرو کوبیدیم امواج ناچار

در اندازان قلم

در آید زان قافله طم و آن ترک
ز جزئی آب و زهری آوا
از او باشد و جو و شعاع
بنفس خود در این نیت
هم او صل و هم او فتح آید
اگر جاری اگر جا بکسبیم
کف است هم زانی که در جاش
پر سن اویم خیم از نیک و نیشتم
نیم صدم بود بهر کوی
ندارد بوی خود و جودی
بهر حال است چون سی ز باوش
اگر در دشت اگر در کو بهشت
بود با جرحه می جوش و سستی
و جودی باشد در جوی
تو چون جرحه که سستی و جوش

وجود من که است ز میان کم
فخر خاک و اپنی نمایم
اگر اندر میان در کف روم
چنان بندم بخود خسران و روم
بود بجای مبتوح و نوح
مست آب و آن من نص سهم
بر رویش بود پر نیده هم آت
برو کرد در جیم در بهشت
ز طیب خود بر روی بدی
که بر بند می بر او فغی و سوزی
به حالت نیشی جود که شادش
چو باصل است جود که شادش
ولی مست کیش از خویش نیت
کزین حدیث نیتی حکم فصل
در این گفتگو بهتر خود می آ

بیاعنی دید زاعنی زنده خوان
پیشش سرخ کل زنده خوان
قارخ چون شسته زایان

که سر کرده بر وصل کل نیت
پران نیشخ او و دم بران
زلی خویشی و جلالی بران

به گفت ای خرد که ده بدو
 چرا بر ترک این نزاری کنونی
 نگارست خمر کس نیست خفا
 نداری نامی این دوری ز دست
 نمیدانی صلاح خویش تن را
 و می زین پیکاری بر گران باش
 بروز وصل کار بجز کردن
 که عقل است و هرگز در تن وای
 بگفتن زنده خان کای و خرد
 قماش خورش از خود در بوم
 چنان برقی بکلی تشنه خرد
 چرا طالع کرده چرا زهر کرده
 قیس عقل و دانش رفت و بهر
 چنان ذوق خورشیک کهستم
 نهشت هم خرق از وصل
 شد ارضا درین خمود پرین
 بچشم من در هم بکز روش
 من و او را هم بزمه خلیج آو

و ناله

بر منظر وصل دفع مهر
 بهر جاشع پر تو بر خرو زود
 کو اکب را بدو چند ناطع
 بی بی هیچ شک با جوده یا
 بود یا آفتاب و عاشق نجم
 در اینک حسن با هر جا بخت
 سخن درین بود که زوی بود
 شود بخود بر او هر کس که پند
 و دلی را نیست با عشق شناس
 چرا این نفس صریح آمد بفرمان

بحسن آمد چه دیر رف را بهی
 چرا از منزل سر بروش باز
 خدایدان زمین پیش میوه
 که بخشید و ستم نهاده و زود
 خرد و برتر دولت ترش
 ز دنیا شد بجان بود ای او
 از آن خاری که در پاقش

کز او برستی خود نیست قار
 پرو پروانه را و جسم بدو
 که کرد و از افق خورشید طالع
 شود فانی وجود عاشق زار
 که جای دست و پا خرد کن
 شود عاشق ز خود فانی گشت
 بر و کس رسیدان کوی بود
 ز عقل و مردمی غزلت کینند
 که انجاست جای خود نمائ
 پرو از سوره یوسف در آن

بمصرش بر دلاک ز غلامی
 غریب مصر کرد پیش خدی
 ولی او از همه پیش می بود
 چنان جان را بهای بخشود
 میان جان فدا صان کرد جان
 عیان شد بر جهان شیدا
 بند او آرد شد در مصر از

زمان مصر بسا برکشوند
 که می نهد ثب بر جانک
 عجب ترکان غلام زوی لغوت
 بر آن رستب کو هر رست
 تن از باغش لاغرو چو مو کرد
 دو چیز آید جای تا جذران
 شتاب و عجلت اندر جای ارام
 بصبر از کار با برودن توان
 بر آن سلطان که با دوان کندیل
 زینهار از بنوه ملاست
 بخو و حید و باز پیش کشد
 بر آن شد به حکمت مهر جان
 میتا و شت بری لیستان را
 بتان را اندران چنان باشد
 با طعی پای تا سر غرق و مستی
 بکف ساقی شرب غمگوارش
 در آمد غلام و بنیاد بی رخ
 بنان هر یک بر خوش خجی مست

ببر برش ملا متبا نمود
 بکشت آلوده در عشق غلامی
 چنان زنی از بر کاشت بود
 بر و مان ربط و سایش است
 بخو کس کی کند کاری که او کرد
 شتاب کار و ربط خاک را
 عجب نبود که نقص از سر نهاد
 بسا ویر که غر شتاب از زود
 عمارت مینند در بحر سیل
 فدا و شش بخاک است
 دلش زانده در بحر غرق شد
 فرو بند و زبان زشت کون
 به دعوت خواند آن تروان
 قدح پیمود و کو هر افروغ
 در او کاسه تناسخ خود رستی
 به شسته چای کوثر در کنش
 طبقهای پراز آبی و ناسج
 ترنج و کرکمی بگرفته در دست

لغز افروز

صفه در صف بهر آرمید
 بهجوم عشرت و نیروی صبا
 چو باز طرب شد و بیان کم
 بجغنی غلام زر خریدم
 پریشان شد چو زلفش کارم زاده
 اگر آن زنی خاطر باطل آید
 به سینه آن حال و آن حبت
 گناهست خوشم صید جوش
 که عالم را بشیم اندر نیارد
 زهر سونی بر او مت بکاید
 مکزین در باخیل پری و آ
 از این غری که دار و باز کرد
 شود بگرش بل بمر کرمی
 بخفته شد و آید نهمی
 زینها باز خواند آن نقش معین
 مد کنعان چو غر زشید چنان
 به دست آورده زین زلفی
 حسن آن بخت پر نیان پریش

بنوشا نوش غر در کشید
 نخستین عقل زین کرد و بغا
 زین گفت بهشتان بصد شرم
 کز او چندان همتا سیدم
 زمین شفته تر با رارم از او
 بگویم تا پی خدمت در آید
 که عا جزمانده در و فتنه حبت
 غر و زانو کشته و خورش
 زنده تیر و طیمان در خون گذارد
 توبه را بر او و حبب بشیاید
 بطف گفتگو و حسن دیدار
 پس و مودی و مس کرد
 دل خستش شود با دل بری
 تو کسود آوری از این بیت
 بادی و نش و آوایین را
 سوی آن جبینان شد و قنای
 دل ز او مانده چون کدم تبا
 نماند آن هر یان را طاقش

چنان کردید ساطع رویش
بجای نریختن مانند حیران
بر او بروی چشم از همه
مهرش بجز از روی پران
که این رنگ پرینگر از گشت
چنان بخود رسد از آن تماشا
ترنج است بنان کفها بریند
عجبه آنکه از آن تیغ و آن
ای کفشد با خود عذر خوان
ندیده نهت من و سبک
نخواند زنده آن را هیچ حال
بی این کس چندین آوازه
بخط مصر نشینی که مردم
و دیدی بوی عیاف که می
چو بستی چشم بر چشمه نوش
خوش بر صیران خود و خود
در بعضی که حسن نمی توان
با عشق زود با درویش
ز عشق که بدل افتد شراب

که خیره ما چشم شستنی
در تصور ت چو صورتهای پاک
سر سب و اند زیبائی او
بر آمد باک ما از این
بنا شد از بشرو ز جای ملک
که زشتی کس اینجا سراپا
ز تیغ ناز او در خون طبعند
بنود صدا جرش ناله و گشت
زهی شرمنده صاحب کنان
روادیم بر مردم همت
که این رخ بنید و نه زلف
اثر و دل از این شیرین
چو کرد از غلا صبر و سکون
از آن دیدار بودی مدتی سیر
ز خورد و خواب میکردی فریاد
که تا آنکه آن فطری سبک
که مهنای عشق از این فروت
که در جامی بچند سکونی
تو خردن ترا زین بنی بر

دلیلی

ولی چون یک سطل
بهر تو محض اگر خرد و اگر گشت
نریکین این حجاب از چشم دور
خمش چو زین شور و آه
رموز عشق نبود نهایت

مکفان کنار سه و با
زینهار از استغنی جانان
اگر چه تازه سروی با روزه
بجانش نشین ز غار محبت
کل رخسار بروی در و در
عقیق از زکشتن رخ چکیده
فرش کرده بر رخسار عشق
فخاده در قدم زلف درش
چو صبح از غم کریان کرده پا
ز با عشق شش و شش کون
ز این آرد و هر من او
نه صبری تا از او صابر شیند

بقدر وسع در هر جافه نور
حجاب نوزادین غفلت است
که بنود ساحت بر طبع نور
ز یوسف کشتانی دیگر آرد
ر با کن زمره پیش آه و حکایت

چو سیر سحید از کام زینجا
ولی بودی چو زلف خود زینجا
عشش بر خط و در دل شیرین
نمالش غم شد از تیرت
خزانی کرد و بخش جای و رو
چو کل پیر این صبر شین
مسلسل شد افتاده آب
شده چون بید بخون روزگار
بمه بر نیت از شرکان ستاره
دشمن گشت و از شرکان
نه دستی تا زنده در و من او
نه پائی تا از او دوری کردند

ز بهر شمی تابکار دل کو شد
 ز فریادی که بر یوسف نمودم
 بهر زبک و بهر جلیت که بودی
 بنمودی بارخ عابد و خورشید
 بی بجاکه حسن بی نیادت
 کمال حسن که بر سر نهادت
 زینجا راول و جان و کردی
 رخا را هر قدر پیرایه دادی
 از آن خورشید روحانی بود
 دل غش ز می غمیکرد
 چه کفنی بر نشان این نام از جان
 اگر کفنی بزبان برگردم و
 چه کفنی بمنت حکام شمی
 و کفنی بچشم سیم
 بکفنی من غزال شیر کرم
 زنج کفنی مرا چاه است ای
 چه کفنی طره ام میان کشت
 ز کوشی تا نصیحت در نشود
 زینزکی که یوسف را کند رام
 ز یوسف غیر سستنا ندیدی
 ز یوسف غیر محرومی نصیبش
 عزور و کبر و ستقا و ناز
 بود سرکش اگر چه ز حریت
 سمنه آرزویش تیز بود
 قمر از شفق سر مایه دادی
 چو شب صبح تمناش سینه بود
 زینجا هر چه صحبت او میکرد
 زوی بر تشش از ناز و دامن
 که نشستی و بجاکه غنچه شست
 نظر بستی که عیان است پرستی
 بدست آوردی از یک نگاهم
 این است چون خواجه ایسم
 بکفنی من خرم حستم از چاه
 بکفنی مشتری را کی کند است
 غنچه

تنم کفنی ز می پریشان است
 بجکش جلوه طایبم بین
 چو تپه کشت در فشار نام
 غرض چندی اند و غرضی کرم
 زهستفندی و عاجز شد نام
 بنسیر طالت بنو خدی دام
 ز جوی دیدگان سیلانی
 پر می از پریشان کفنی زبان
 بکفنی آری ولی قدویم
 بکفنی آری ولی سرشایانم
 دل سنگین یوسف کم شد نام
 بهر بارید یا قوت از دوا دام
 ز ماه نو خورشید شیری دم
 بخت شد در روز دایره
 که ای جان مرا از شمش از تو
 ببلاده از وفا فم بریدی
 نخست شربت پنهان قوت کردی
 قیام را سستی سخت میدی
 کشیدی سر مه چشم سیم
 خرام آموختی آزاد و سیم
 زلف پر شکم چمن فلندی
 بهم زلف شیرین اودادی
 کان کردم ابروی دوا را
 ز بی چشم از زن هم کردی
 دلم را خرمی و شمش از تو
 ز خوروی تا کنونم بر روی
 جانی را کین یا قوت کردی
 که باشد در جوانی محکم عهد
 نمودی از تعلیم حکام
 که هر کامی اسپر که تندر دم
 از آن پنهان رخسار درون
 ز نطقم کنج در بر اودادی
 که محراب دعا شد پارسا را
 نگاهان دول تعلیم کردی

برک می لیم بخت کوی
 دو صد زک و فرشته
 نمودی و طریق شیر کوی
 برم کیش دل در بحر می
 شکان بیدار از خنده
 نموده خواب و خور و حر
 شکیب از روی خورشید
 بود او صحران به یک
 عجز کند با این عشق و دلم
 نه از چشم بر مجذوبی سن
 چه شد که یار را بخانه دلم
 چه کردش هر چه آویزم من
 ز جوش خورشید چشم خون
 چنان بخت زان لطف بریم
 بهرم سالها پرو روی دنا
 تو در زک و صفت فکری
 چو تابی رشتن فکری
 بزمک و می کشیده ای

از این می عالمی راست کوی
 ز تو همت است این طبع
 بهر کاریم ما هر جزای
 اسیرم که در عشق غدا
 اگر چه ز ضرر دینده ام من
 بهجوم عشق این خبری غدا
 کبی دوی نایم کینقت
 ز قرب او شدیم همچون
 ز وصل او بعین وصل دلم
 کند ز شستگی کای غمی من
 که از بجزش می دواند دلم
 چو زلف خویش سرمی چیده
 چه بخت است یک بخت و کون
 که در خاطر نیاید از جوش
 چه باشد که بمن حمل روی
 با فنون کند که شیر کوی
 فرو داری ز کرد و کار
 اگر نو ای پری و شیشه ای

چه جانی آدمی که ز روی تیر
 این سنی که در نینج نوری
 جدا یار ماندم با بی کن
 بزن کنی که زک از دل بر آید
 بس از تنگدلی اندیشه دلم
 همتی برستم این عشق و نیت
 بهرم در سر سودای بل
 ز جلال چو پرو روی بهرم
 چو دینده مشکل شوی
 پس از نیتی بادی سر او
 پاسخ گفت او را غدا
 دل شاد و روان غمیری
 سسی سروت با دوی هم غم
 بهوش که دوش کیتی بکاست
 رهن کام تو هر آرزوی
 طراز و نظری وقف روی
 بکام دل چو مد جا و بیجا
 اگر چه در غم و نیت
 دل از شش طعنه شسته
 ترا این عشق این سودا و نیت

ترافی صرومه را که در نیت
 چه باشد که دل از نیت
 ز غم غم شد و غم غم
 نگار سنگدل ام من
 ولی از نازی چون شاد دلم
 که آید شیشه ناموس نیت
 رو و جان کرامی در سر دل
 در خیر چنین پسندیدم
 بخت نامی سر و نیت
 تو کفایتی بسجیل
 که ای زت نیاز بهوش
 زت را آن زک لری
 ضمیرت را پریشانی غم
 بخونی شتری چون نیت
 نصیب کشتن هر کوی
 خرد و زنجیری زنجیر نیت
 بهر کامی که جانی کام
 خرد غم کاین نیت
 بکانت نور عشق شسته
 که در نیت این تر و نیت

چه جانی آدمی

از این می عالمی راست کوی
 ز تو همت است این طبع
 بهر کاریم ما هر جزای
 اسیرم که در عشق غدا
 اگر چه ز ضرر دینده ام من
 بهجوم عشق این خبری غدا
 کبی دوی نایم کینقت
 ز قرب او شدیم همچون
 ز وصل او بعین وصل دلم
 کند ز شستگی کای غمی من
 که از بجزش می دواند دلم
 چو زلف خویش سرمی چیده
 چه بخت است یک بخت و کون
 که در خاطر نیاید از جوش
 چه باشد که بمن حمل روی
 با فنون کند که شیر کوی
 فرو داری ز کرد و کار
 اگر نو ای پری و شیشه ای

چه جانی آدمی که ز روی تیر
 این سنی که در نینج نوری
 جدا یار ماندم با بی کن
 بزن کنی که زک از دل بر آید
 بس از تنگدلی اندیشه دلم
 همتی برستم این عشق و نیت
 بهرم در سر سودای بل
 ز جلال چو پرو روی بهرم
 چو دینده مشکل شوی
 پس از نیتی بادی سر او
 پاسخ گفت او را غدا
 دل شاد و روان غمیری
 سسی سروت با دوی هم غم
 بهوش که دوش کیتی بکاست
 رهن کام تو هر آرزوی
 طراز و نظری وقف روی
 بکام دل چو مد جا و بیجا
 اگر چه در غم و نیت
 دل از شش طعنه شسته
 ترا این عشق این سودا و نیت

ترافی صرومه را که در نیت
 چه باشد که دل از نیت
 ز غم غم شد و غم غم
 نگار سنگدل ام من
 ولی از نازی چون شاد دلم
 که آید شیشه ناموس نیت
 رو و جان کرامی در سر دل
 در خیر چنین پسندیدم
 بخت نامی سر و نیت
 تو کفایتی بسجیل
 که ای زت نیاز بهوش
 زت را آن زک لری
 ضمیرت را پریشانی غم
 بخونی شتری چون نیت
 نصیب کشتن هر کوی
 خرد و زنجیری زنجیر نیت
 بهر کامی که جانی کام
 خرد غم کاین نیت
 بکانت نور عشق شسته
 که در نیت این تر و نیت

چه جانی آدمی

کند آثار قدرت بکاره
در اول سرکش هر کام بخت
ولی بر تهنه در تیر توش
که کز غمهای خلاصی بی ازود
بیاید ساختن قصری دلاویز
هوایش را در دل سوختی
در او ز شش جت بازی میتا
یک بسته درون انجمن
چو نقاشان نمی بر لوح نیک
خود پرورگان با بخت
که قال نیک از بخت نیک است
چو پروری چنین نقش و چینی
بدان گنج آوری آناه اکر کم
بهر جا رو کند روی تو بیند
چو چید با چنین حسن و بخت
زینجا رین نمید زندگی

هری بکشد عمر و دوا
چو می خنجه است و عشرت
مرا آید چنین در خاطر ریش
شود سرکش تجارت هر پرورد
روانش و طرب ز او فرج
تماشایش تنه بخش عاشق
شاک یوسف نقش زلفیا
شده چون لاله در میان جنت
از آن نقشی که مقصود است
بمطلب آورند اول نفال
وصول کام را کونی شکست
در آویزی بدن سر روی
کز آن نقشش بدو پرده هم
شود ناچار تا سوی تو بیند
بکام دل دهن در وصال
بوجه آمدش چون ستم خوش

میزد

بان شد کز پی تحصیل آرام

نمد بنیان خلوتخانه کام

چنین کفشد طراحان این
که آن خورشید روگانی بخت
ز توام نقشهای روح پرور
کشد در او چون نغمه
دل آن عاشق در خون لطیفه
ز جبهه اشک شادی بچینی
سپین مدح نیت کوه اش
که طرح انداخته اند کاش
مهندسان دستاوردن سرنج
چو پستان که چون صفت کینه
یکی قدرت نمایی پر کا
تواند کردن از قدرت بیا
بخت و کلام بازو شناس
یکی صورت بکار انویست
بصورت چون شدی گلش

که لایه چاره برین کرد چون
بر آرد بر صور چون گنج کرد
تقارنند و امی بمعبر
میسر با ویش کرد و صفا
شد از این مرده در بر آید
بفکر دین از جان فریخته
بمعازان قله سحریات
بطرح اندی در ساقی خوش
که مژد یک ز شایع جهان
باز زن نقش مکان کشیدند
که گفتی بوده شاگردش شما
خو رفی صد بنابر دست
تواند کند کردن پر و است
که نقش صورت اندیش می
نمودی هر خیالی را محبت

چو در پر واز مرغی بر شیبی
بیک کار آیدان فرمود گشت
ضروریات کار از کم پیش
شد و شغل هر کار از گشت
نباید بی مایه می برده در خاک
چنان بودست تا او را نفع
باید که روزی از آن کار دان
ز خشت و چوب و چوب و سنگ
طلا و لاثور و سیم و بنجرف
چنان دلت ابروی دین بود
شندم در درون یک یک
نخاکان کاغذهای سفید
سری مفتین چون چرخ
چو بنایان جی از روی معجز
پس صد تکران از روی ملک
ز دیگر کار با معزول شد

صدی ترا و سامع شیبی
که گشتند زنی تمام گشت
چنان که ده و بنیاد و پیش
در آن یک کار و هر یک یک
بر آورده اند از سینه بر فلک
که روز از شب کردی یکسری
بپایان آمد آن قصه نایان
بنای گشت بنیان آستان
شد هر قدر خدای اندر
که کف می چرخ هشتم برین بود
موند آن تبار اهدت نظر
به از هفت آسمان بگشت
ز شکل و صورت تابان چرخ
روان پر خستند از کاران
با عجز و سر به دست و لکن
نکاشش ایجان شکر شد

نم خمر

نکارستان چو یک گشت
شد آن قصر خورق رشک فضا
دو پیکر تو امان نقش می
در آن زبانه انجمن و بدو
هم خوشی بصورت شکی بود
شد آن دارالامان از لایان
در و دیوار بودی استنک
که از دست نظر دل می بود
ز حد و حدیثان زبده شتی
ز معنی راه و صورت کف
شد به هم هم خوش و طرب
که هیچ بجان بود از ازو کم
که جلا نکاشته صحرای بود
چند ارم نکاری چنین کرد
که کاظم نفس دار و محسم
تو گفتی آرزو دان ای حسن بود

ز نقش می که می بست گشت
ز کون کون صور باسی ری
ببین و نیرو سقف و در و نظر
در صورت چمن ترک پزینان
اگر مجلس از آن ورکی بود
از آن مشاهیر تو امانی
زینشان صورتان شریک
چنان مثالان گشت نمود
جاء و مرده که بجا گشتی
موند کرد آن تجا نه رفتی
در منظور رو بخش خروموز
چنان بچید بهشت تا فانی
دل از آن لغیر بیان بکشد بود
اگر مانی نکارستان چو کرد
چنین صبر تری باشد شتم
هرس بجان زین چنین بود

در آن تخته کمرستان
 در او خنجر اگر دیدی ناکا
 زینجا چون بیا آن بر دانه
 پیش پیش آمد زور و ناکا
 مرا کی زخم رنجور و داری
 تو میدانی ز وصل چاره ام
 بصورت کرتوت من بستم
 غلط بود اینک گفته ام گشت
 مرا دل ز غمت و دای خود
 مرا تن گشته سوزی از نازکی
 مرا چند آنکه میخوابی نیاز است
 سراپا من طلب در کام خنجر
 ز کام دل کرم معده و داری
 بخیزی که بر زین من بستم
 بروی من نگاهی آشنا کن
 نگویم بنده این دوی و رست
 نگویم بنده در شرط است عطا
 و کرده پارسائی را ندیدی
 تن خنجر سراپا پیشه ای
 سراپا شد طلب در کمر کام
 بزرگی گفتش ای سر و داری
 بنزدیکی ز وصلم دور داری
 اگر چه نصرت نظاره ام نیست
 پرستار تو بستم هر چه بستم
 که میدانی هر چه جان بفرستی
 تو حال من نمایی که بخت
 تو فکر من سوزی از نازکی
 تو باریه دوست غنا و نیاز
 تو یکسر مستعد دل گشتن
 چرا از قرب خنجر خنجر داری
 در بخشی ز نازکی از قرب خنجر
 غلط هم کرد و بیکره و ناکا
 زخم بر کفایت آن که نیست
 بسکین رحمت آرد با صفا
 نرانی دانی

ز سر این خنجر کش گشتی
 تو دانی بستی کتی تان
 کمون تا برقرار است شط
 تو در هر ما بخور و سب در با
 تو ب کوشی که نشسته گشتی
 تو بیکری پر خنجر کشی
 تو خنجر کشی که خنجر کشی
 تو در افلاک خوبی اقبالی
 تو بار آور درخت میوه داری
 ز یک خنجر کرد و خنجر کم
 ز یک گل کم کرد و نازکی
 تفاوت کی کند خنجر بستم
 وید او را خنجر خنجر کم
 ز بست خنجر خودی خنجر خنجر
 بس خنجر نمی زانده است
 چه بوسف ز زینجا زام خود
 در او او بخت نر خنجر خنجر
 و کلام من بیدل دانی
 نماز جاودان شمس خنجر
 کمن تقصیر در بدل است
 چه خنجر که روزه داری خنجر
 بزرگدانی بستی از تو بانی
 ز کفایت شود قانع بود
 ز خنجر کشی که خنجر کشی
 بهل افتد بوی آن ز تو بانی
 بخت چنان به نیمی میوه داری
 ز یک کوزه نماز خنجر
 ز رنجی کی جیغی کشی
 کرم کم سبکی آید ز خنجر
 که آمد ماه کفایت از نازکی
 ز خون زینجا زرم دل
 خموشی بر رضا دوی بخت
 تمنا اسیر دام خود
 گرفتار دست و پایی از نازکی

فرو و آوخت چون کوهی
 و مادوم ز قیاط خون
 بر کاخی شدی زان منتظر
 بنفتم فایز چون غوت کزین
 قرین شد خورشان شتری را
 زینا از رخ هر هفت کرده
 چنان کرد هفت کلامی ستی
 چو یوسف چهره بشن نظر کرد
 نمادش چاره ظاهر درین
 با ستادی مگر بگزید از دلم
 بزود در جانی لاجرم چنگ
 بتقوی گفت به کام و دوح است
 در معرض که حسن آید کاکلی
 ز پر نیز است ازین عیانی
 چه جای عزالت و کزین
 بستوری ازین پس نه سیرت
 نه چنی بعد ازین روی ستا

خوار

نظر بر بندای چشم خداین
 فرو بست عشق اندر امانت
 بعصمت گفت از خورشند
 نظر بر بست و چون روی این
 بهم چیده با نقش بند
 مر آن خندان بهار تو کفایت
 از نصرت و کرکشت جان
 بدید بختا امان نقش و نشان
 بهم چیده همچون شانه کل
 اگر سوی جنوب از روی چپ
 نظر بر قف کاخ اینست زیا
 بخود حیران شد و سوی رفین
 که بهسم این منظور دارم
 چه دید از شش حبت این شسته
 پناه از راه معنی بر خد برد
 نظر بر شود بر آن چهره
 زینجا بر تهاش شد زان
 از آن نیز کانت رفته زلف

چشم آرد و بین شد بهرین
 ترس ای عقل ازین بخت و وقت
 بخود گفت از خورش قطع نظر
 بخود آن فتدین از رفین
 کشید شدن بخوار خندان
 بیک بستر درون او خفته
 پیچیده ازین رود و شمش
 مکنده پرده عجب ازین
 هوس سرگرم چهره و شکل
 امان نقش و نگار بود عجبت
 امان مثال صورت شدید
 نقش اندر امان چهره
 بر نه از هم سبق و حسن کام
 بشده در جره خدش شسته
 بصورت ره لبوی مدعا
 چنان گرمی که سید ابرق
 که آمد برش آن ترمه
 نخواهد کام او در دوش

بعد از این در بستر بخت
مقام منی است و بخت جو
صور با و شال عشرت بخت
فر و لغزه عقد بخت
نه از پیش از این عقد بخت
اگر نفس لایف بود معصوم
بجان کردش از و نشکست
از این مخفی و کش که دانست
هر کس ستاخ کشت و زخم
دل کس این شوب تی
کش و لب چرخ و غوش
بدین اندیشه آن سر مایه
عقیقش بوبه زن آید باقی
کهن شتاق از اوقات جان
نکار ستم از این و در
در آن حالت که از گزند
زنجار ای سیاه تن بود
چو بر خور دید و جب هر شتر

تنگ را سر و در جگر نکند
بت بد شد و بود و در
شر عصمت و نیامی پیر
بشیری بر خور و بکین
که با چندین حریف از اقا
ز شش بست شد از شش
نماندش چاره جز کمر کنی او
که سازد و بکد و بخرید
بدانند از نسیم پرده شرم
که دار و شمع را در معرض
نمایه سروین را پریشان
برودت و کشید و در
که مر جان از اوقاتش
بر روی کز قی صد جان جان
فدا از نای و قش و شت
قدم حش بجای نازکی
که عمری در جودش مر ستم
در آن خانه دادن به شتاق

بخت بخت

بت چمن چون در دلت کش
از آن بت اندان بت می کش
ز حاجت و هفت از جگر کش
پس از عمری که روی صورت کش
ز جگر ز زبان ش زنده کش
چو یوسف از نیل دید این کش
ز روی سید او ناچار بر کش
بنفس خود که او را را بر کش
که از جان بتی زن و در کش
چنان بر خور و پسندید کش
بناشه عشق از جگر بایک کار
تو نقش صمیم از صمد زو
بیک دیدن که خافند از گدا
نترای عشرت خدمت کز بتی
هنوزت میر و و ناپای از کش
شش ز اندیشه کاخ و لک ز کش
بر در کا ندان منظر کد کش
نمزد و تا کس نفس سر کش
ب کس کز پیامدی در کش

پان بت چشم صورت بخت
که بنید و چنان کایش سر کش
بنشیند تا بقصد تا صورت
بت و بخت حجاب صورت
بت چنان چه بخت بند
بنقش عا و روزه زو
نشت آن سیر و در نه زو
حالت را بجای خوش تی
نومردی چون نداری زده شرم
که شک آری پس از کج و جیه
بیک دل نیست جوانی
بیک زو و لی بسیار
بیاید کردت عمری شتافت
بر ندان زیبه از عمری شتافت
کز آن بخت و از نایان
ز جابر بت و زو در کج
پری می قصه و آن در کج
کز آن شد از آن بخت
کوتیادی و کز صید شتافت

شهنش و عجم از آتش
 نه و نه خدیوان طغرنه
 دل پاک و کف در سنج بود
 بخت و تاج و کنج و مال و سلا
 بر کامی که بسته کاران
 مرد و ز رخس در نمودی
 غرض پر ویز چون آتش دین
 بران وادشت خورشیدش
 سران زلف غنبر فام گیرد
 شبانه چون قمر بخت گیران
 در آمد تا جانش سواره
 جهانان شناسند بگرد
 که در کشتی و بر خورده من
 مه ارمن نگار عصمت اندیش
 بختش رو که بکاین بین
 مستم باشد یعنی که غرض من
 هر می بخت و تو صر فداوند

که ز نهی بر مرادش خرج بکرو
 ز هر کام و مقامی بروند
 خزون از بختم کردون کن بود
 نیامد در جهان چون و جهان
 فلک در جنبه طش روان بود
 بقدرت خرج او چنبره بود
 که زار من در دین راندیش
 که تا ز چون جساب در دما
 ز غنبر پوششش کام گیرد
 بیای نصران خورشید تابان
 بنظر خفته بود آن پاره
 ز خرد آن شناسد زهر کرد
 صبوحی می بخا طغرا من
 بر اندیشه زبانه می خورش
 نخواهی یافت ره برین بین
 بهر تو سفر کردم زار من
 دلم از افغانان و ملک بر کنه

بیاورد

بنا شد خبر همت در من
 منم آن تو و خد سکر تو
 و لیکن بر سو کمیش و این
 نه چون باز ایان شایه کردی
 بختی باک و دلاری اند
 بدین قانون کرت با ما سرت
 و کر حق بوس بازی توست
 شب پنهان تو را این بود
 چو در دین شبروی کردی
 به زدی کج اگر جوی محال است
 اگر واری سر وانی من
 رفا نه مند هر که شهیدان
 هزاره که هران بی امانت
 کسی کس را بر رسم سپاه
 زهی بی شرم وانی کردی
 به ار تو با خرد و سا کردی
 ز سرستی بیستی بنی
 بنیسنده ای ازین کامی خورش

تو بی بر جای جان در کین
 چراغ بزم و ماه نظر تو
 بعقد و مهر با تریج و کاین
 که بی پیوند کرد و تعلق
 که شتیب سحر زاری آرند
 بسان کوش و جلیت تو
 نخواهد ماند شیرینی بخت
 نخواهد جانب و صلح کشید
 که شب کردی شعار رهبران
 که زدی پادشاه از دولت
 محمود کام خور و سوانی من
 بستک پرده ناموس ازان
 نیامد بر خد و ندان خیانت
 بخوید بدلی و بد کما
 برد کالای همان ارباب
 ازین راه مخالف بگردی
 خلاف ملت و این خویش
 بر سوانی من بد نامی خورش

مکن کارین نیست شرط سرفرازی
 از این کار خسر و شد و کرد کن
 بدل از مجلس تابی در آید
 ندیده من واری جان بخت
 بجان بخیزد پندام شیرین
 صد مخی ز شیرین بد بخت
 چنان سخت آمدش این بودی
 بی نازند هر کتاب بخار
 فرض بوی بدین فتنه پرویز
 بر آن شد تا بر طرف ملک
 روان بخت از جاد پار
 ولی هر شهر و ملک مشکلی
 مکرول را به مشغول دارد
 شبان در آن کوه و دشت
 کبی کرانهاش که نشاند
 بکار و فوایان و هزاره
 ز قزوین زنده برش می
 هوس را باز دان عشق باری
 ز ستغای شیرین شد بکفر
 از آن باش بهره دی بخت
 کز آن بد بر او این با جری
 ز بخت رخ شد در کام شیرین
 بخوشت زان بخت بد بخت
 که از جان خست فرمودن بدی
 فداوندان هر دوشی ناچار
 بر او زندان شد آن زبنت سرکه
 بگوید راه و بجهت از ممالک
 بشی در شری فرمود جارا
 بدل جای می دشتی
 ز شیرین طبع بهر دل دارد
 شکار کلن بی بخیر جویان
 سصید صید و که دامان آید
 شد و جرفا دکان در کنار
 و زنجار قم و نیزه و سپاه

۱۰۰۰

چو آمد و کن زنده رویش
 دل پر مهر و شرم شد و شاد
 بقی شیرین دان کوشش کرد
 و آن آید صید ناز دل بود
 قدی یک درستان هر دو
 جهانی حشر از نور و پری داد
 بهر دانه نظر هوش خرمند
 یکی نال سید و کج بخت
 سحلق از رخ چاهی بمش
 مکر شده لبش دل کس بود
 جهانی در سر لعلش زنجیر
 بهر شیرین کس از دست و پاد
 بخت کس و خلق و لارا
 چو خسر و کرد و بخت می بود
 بهل میلی از این بخت خرد
 کز بخت ندم و بیم و زهر
 سکر و اولین دید و کفتار
 نزول ملک و بخت خردش
 دلش چون ملک در کشت
 که سیکردی شکرت شد بشوم
 بخوبی خیرت چو بخت بود
 رخی یک جهان خورشید تابان
 بهشت تبار عالم شتر شاد
 که شتی بر خشت و انباشت بی بند
 بروی روز روشن و شاد
 نمون یک شهر و ملک مجرب
 که کسین بخت شیرین بدست بود
 چو حسن آوازه منشیر جگر
 نماند آلا بهم دل کز قفا
 مستخر کرده سلطان کلا
 خبر دادندش از آن ناکند
 که شیرینی یعنی بهش بود
 که کشت نماند شمع خورشید
 بخود آورد خسر و خیر

که فلک نشینک چشمش بلبل بود
 در آن کوه بر نیلانی مثل بود
 بخاطر جانی شد کام برد
 صراحی را نشاند و جام برد
 بخسود جام از خون
 که بادت جادویش و جادو
 چو شد بگرفتند جام می زد
 بخت و بخت و بخت و بخت
 که دیگر کون کند مال و بخت
 یکی از دستش بخش منظور
 بجوم عشرت و بنیدن غم
 بی مستی دهد شاه را باین
 می زد ست شکر با این
 حریف و شاه و ساتی کی شد
 که بودی مست و چشمش
 قدح پیاغزل پر نیان پوش
 می و جام و شکریه و باو
 ز چشم و لب بدین خوانند جام
 بنمزد و روز و ناز و در کعبه
 چنان نمودش را از دماغ
 که در کل دشت مشغول شد
 شکار طره مقتول او شد
 چو فتنه عشق را بنسوان کا
 بشیرنی سوز و بر دل آید
 در آنجا بس ملاوت نشسته بود
 ز سر تا پای ناز و شکر بود
 نو آسنان طرب را و طرب
 در آنجا بس غزل غزل کردی
 سر بر بود بزم تن پرست
 شرب شاه و آنک مست

دل بود

دل پر و زار غم آمد آزاد
 در آن کوه بر نیلانی مثل بود
 بدین منوال از بار بخت
 صراحی را نشاند و جام برد
 می چند چنین ایام بخت
 که بادت جادویش و جادو
 بوس میزد آن لبست چمن
 چو شد بگرفتند جام می زد
 ولی هرگز آن ایام و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 اگر در بزم عیش و معرکه
 یکی از دستش بخش منظور
 بصورت فارسی بخیر جود
 بجوم عشرت و بنیدن غم
 بسی فتنه که صیادان تبیر
 می زد ست شکر با این
 حریف و شاه و ساتی کی شد
 که بودی مست و چشمش
 قدح پیاغزل پر نیان پوش
 می و جام و شکریه و باو
 ز چشم و لب بدین خوانند جام
 بنمزد و روز و ناز و در کعبه
 چنان نمودش را از دماغ
 که در کل دشت مشغول شد
 شکار طره مقتول او شد
 چو فتنه عشق را بنسوان کا
 بشیرنی سوز و بر دل آید
 در آنجا بس ملاوت نشسته بود
 ز سر تا پای ناز و شکر بود
 نو آسنان طرب را و طرب
 در آنجا بس غزل غزل کردی
 سر بر بود بزم تن پرست
 شرب شاه و آنک مست

خزان بکشت خندان تو
 هر روز آمد اندر کوه
 مکر صید بکند مورد و مرغ را
 بر بکر فتنه و کوه و مرغ را
 کران بخیر قوت خویش شد
 دلش زان قرب بر تو کرد
 در این صحرای شیرین اگر بود
 نباشد نجهی قوت را زور
 بجای دید ز سوری پروا
 چو آه از غم و دل ز پروا
 زده و دشتی بس پای ایمان
 بر سوازی شهیدی شتابان
 آن سان دید بکشتن نکرده
 فروخته و قصه صید او کرد
 بدین اندیشه بر هم زده بود
 هنوز او را نکرده صید او کرد
 بر او بکشد پرتان شاه بازی
 قضا را کرد بروی ترک بازی

بهاش خنده لب و لبش	که شبهاش سیر آورد و چنگ
مقید همچنان در چنگل باز	بجو و بچاره میگفت نچنین از
که که صد کس در سر بخت	بجا باز از هوا در می رانست
بر دم تا توانی بدیندیش	که روزی آید آن روز بدیندیش
نه هرباری نگار کنن بوشیر	نه هر ذوبت نشیند بر دشت
نودگان شیر قند غرق در خون	بود کان تیر بر سوی بامون
نود بسیار اندر مرغ صید	که صید انداز را آرد در قید
ضد یخ زوی محمود غازی	که بوش بر صد یون سر زاری
نخیر آهنگی روزی میان	صبار قار بر سر خانست
سیمان در با صبر و دایت	بارق برقی سیر از بار بخت
بها مون آفت خورشید	شد از خون کوزان خاک ر بخت
در آن نخیر که صید می گیتی	با دل صید کند می و بستی
چو سبخت از زمین خوشی	بجیند نیند و شش مجالی
هنوز اینک حسن فیضش	که رسید خوشی سلطان تیرش
نمان هر دم قضا آوازی	که آکی صید کیری صید بادی
ضد یخ شیر دل از صید داشت	نخیر آهنگی هر دو خان داشت
قضا را آهوی بخت نیکان	بدینا شش سینه بخیر شد

و ناله

غزالی بود و لشکرش غزالی	که دل میخیزت قشایش بدین
پران شد به تمام شیر کیش	که آهوی کزند آید سیرش
از آن قاض که در آن نیمش	سیر از دوشی آهونکاشش
غرض از بیم جان آهونکاش	کز آن بود و سلطان شمشیرش
فغان خیزن بر سوی دوان بود	غزال و شمشیر از دوان بود
چو یک تیراب از صف بران	تیر آن شمشیرش شمشیرش
از آن تیران غزالی تیر خورده	دوان تر شد بدین شمشیرش
قضا همیشه بود اندر آن	که سوی پشت آن تیران
شده ز آهوی آن شمشیرش	که و هی بکن از صحرانشینان
همه آهونکاش و گنگ قضا	خرد در دوشان چنان کشت
همه طبع شکل و بختش	سر سر جان با کان خاکش
حقیق از لاشان در خون	بجوید دست در بختش
صنوبر قاتانی نرم قضا	هر زقش از قضا
برخ چرخ ماه و ماه شمشیر	بخند و گنگ و گنگ بادی
طراز از شک تر بکشی	بیاخ لستر سبیل مید
نکشت از تیر و شمشیرش	بصید دل کان قند دشت
ایاز نا زمین سر خیزش	که دل با چرخ از فرزندش
پران هر کوزان شیر خال	پناه آورد صید توان مال
چال سیمه برانیم جان	که بی و شمشیرش

ایازان در با نقش بسته
چو دید آن صید بسمل غور
یقین کردیش از نیابی وی
مر و ت پیشه فرمود از عفت
بغل اسن بهور امکان نشد
بهشت حسن و خورشید جهات
سید جان شیرین مهر درخت
بچرو و مو کشید از دست
چو صبح روشن از شام شب کرد
سوزی دید تا زان در مقابل
ایاز نو لب با یکجان نام
بهشته رو چو دیدش شتاب کرد
ز لب کج که ایشار کردش
که ای تانید و نصرت صید او
قضا محکوم هر شیر کرب
فرود آئی و چشم من قدم نه
تو که چو چشم من بی چشم
صد و ندان صاحب سه خطا

که بر خون کسان میز کشتی
ز حال او شد احش و کرب
که صیادش تا زان دست پی
پناه آورده را باید حمایت
ز بهر صید صیادش می توانست
که با کوش بروی چشم جان آ
بنای کی درون چون آب حیوان
رون شد چون غزال شیرستی
در آمد از سید چادر بهامون
طبع کار کار نیم بسمل
خرامان شد به استقبال او
جووشش بر دوشش هر جا کردی
نگاهی کرم اندر کار کردش
چو من اقبال و بخت از جان غلام
مرد دل چو آه صید تیرت
که چشم من از خاک قدم به
چه باشد که چشمی آنچه چشم
پذیرند از تنی و ستان شفا

نور محمد جان

شده صاحبقران محمود بزل
بچرو و نصرت چشم کشت
و لشکر از دست رفت و با یکدل
فریب آهوی هتیا و کیرش
بهشته رو و لعل نوشندش
سی سهر و از خرام کبک شفا
مسلم موزره آهسته
بسلطانی شکار نماز او شد
تا نا اندر این صید و برای
که تنها با پا مروان می نشست
بصیت وی قضا می بود چرخش
بصید آهوی زه کرده پیکان
غزالی را چو شیران حمد آورد
هوس ره ز دشمنان نیک بود
نگاهی کرد و هر پیش بود چرخ
شد از خود غالی و پر شد ز جان
شبی که سلطنت می بود عارض

چو دید آن کرمی زان آه بزل
با قول بدین از کف نه بود او
ازان هر دو نشان چشم لیاقت
بمستی کرد چون شیران کیرش
لبیب دوزخ اندر دل کشتش
منو و او را باز وی کرب قرار
چنان بتشر که نشاند
غلام چشم شاه اندر او شد
نمان سریش بود اندر تو کردی
چنان تامل شکار بوستان
که چون صید زبون نماز او شد
ریشش آهنگاهی زو بهر کان
غزالی شیر کیرش صید خود کرد
بسیاداد کالای خرد را
از این به کی توان مروان درخت
که با یک محال آمد دوسلا
بزل مسکت قمار کارش

به کین کشتی صد ملک بشا
همیشه آمدی اند و بقیدش
بگردان بود غالب روزگار
جانی خصم نادر و کشتش
کسی که پندمان جوی خون
ز سطل در زانده این ملک کشتش
کجا ماند آن ایاز و آن شخت
چو شیر ز لب نمودار شاه درخت
بخش انزال حشمت جان
برست بدین رخ پویه و راه
چو سلطان دادستغفار
صد بود کرایه در نهایت
کشم زمین پس از آهوی غلاد
چو ای آهوی خرام آئی رفقا
از این پس آهوی چشم جان
نه آهوی باید نه ناف آهوی
غزال بن شکاری کور و لر

در این ره ملک دل برادر
در این ره خال منده و کردیش
در این ره شد سیرنی نواری
بجی در جستی افکند و تبش
به دست کووی خیز زبون
دعای ملک من و پریشان
چه شد پادشاه چندین مرت
کران صید زبون محمد غان
شود همان غزال و ستان
بنوشد شربتی از دست دغا
به و فرمود کای شیرین جبار
قد ای ز کس آهوی نکات
بسم آهوی از ان چشم بیت
نخوه هم زغن آهوی تاتار
خطا باشد نظر بر آهوی ملین
که صد ملین نافه در هر سر
کوزن می کشی بکین خنوز

لعل

کر آهوی چو در باغ و بستن
به که رنگ آهوی تباری
از این پس با شکاری نیت کارم
به دست از این پر حکم و توان
تو چون در خطه دلالت داری
نادر و صید بسل قدر و توان
مرا در ملک هستی کامرانی
بساط کربانی سازین
ترا از جان رقیبت کشتن
عجب نبود چو حسن آردن
بی جوان عشق زنده کی بخش
جوانان همه بخیر عشقند
ای از نام پرور در بدایت
صد و کردش از کین پیاده
چو خضر آن آب حیوان را بکشد
صد و غزنوی دست کزین
پریشش بر دایه و چاکری کرد
بخدمت پش طاعت زور داشت

تو آهوی بسته بر سر و کشتن
بجز که آهوی مردم شکاری
که با تیر کند کردی شکارم
بخود جز ضایع می رسد
چرا هست بخوابش و در
که گرفته روان خواهی میت
بهر حکمی که رانی قهرمان
تسلطانی بعام نامیک
بتازان خورش تبارت مید
اکر شاه و که اگر در حیات
بود که دنگش از زنده کی
چو شیران رفت در بحر عشق
چو دید از شاه این لطف عشق
بیان از جان در ره نمان
بظلمتش چو بکند در راه
در لشکر آب چو شیران
شراب و شربت جان پرور
قدح بر دوشی بر پا داشت

بین الدوله محمود جان تخت
همه شش تقانون دید آناه
بستی همتان کرد چنان
کزید از همتان فخر و جوش
چو آمد لشکر و شربت آورد
از آن پس بود با بولان جهان
اگر در بزم اگر در رزم بودی
بزم از غمزه لشکر بر دوش
به دولت کرد خورشید ز کار
بکار ملک کر نیک و کرد
چو طالع بنده را مسعود کرد

طراز همه و آرایش تخت
اشادت کرد تا کنار کشید
خرد پرورده دید و پوشید
بمیزان هنر رتبت خودش
بخود آناه را در حضرت آورد
شب در دوش طراز بزم و آناه
چو فخرش همتان با غم بودی
بزم از غمزه هستی اویش
برایش ختم سزایان ماری
ملک برای نیکش فانی بود
بخدمت حاجت محمود کرد

شنیدم چون بزرگ این
سر آمد در جهان از روی خونی
لایق حسن بجزر شید و نر
لبش رنگ از حقیق آب بود
رخش رنگ از گل سوری کرد
ز کفنی کرمی بلب نعت

سرشکر بان شیرین فتن
بر و از خو برویان کوی خونی
خرد راه دل در هر کوزه
بحسن از خورشان تاب بود
از او پر مهر و کی دوری کرد
بهشته بر سر سوری شکفته

بسم الله الرحمن الرحیم

بهشته در طراز ششتری بود
نشان در پرده حسن چنان
بهشمار خرد را و کین بود
رحمت همتان فانی کردی
جنون عشق به نواز شکش
زرقار قد آه و خروش
بیان حسن سروی معتدل بود
برون نموده چهره ز کوشش
اگر چه در حجاب خفا بود
طلوعی بود و در چون سبیش
درون پرده چون کای بود
بهشش شتری از خاک آناه
دل شیرین از عالم بردیا
غرض آن وقت فضا و کیمیه
جهان کردن صاحبان هر کی
بیشتری به شهریش کشا
کله و از آن پای و چین
از آن بر تاجه از آن سر کزن

مکین سرشته پیش شتری بود
ولی در هر کد صد و لری داشت
بسته آفت کالایین بود
بهشت از باغ خسایین کردی
به دشتنه جانان زرش
جانی شیر دل پاست داشت
که سر و زقاقت و با بکل بود
فقا و آوازه خوش در آفت
ولی بر لب خوش بر آناه
فزون از بزم طبع کاران
ولی عالم پر از غوغای او بود
حق نقشی و چندین هو نه
که شیرینی دل از عالم بیا
چو خوش صفت شش و کیمیه
روان بر دند او فضا و کیمیه
فزونتر از کس او خرد
ولی او در بفرق عالمی پای
که بر قلم و ما حکمان بود

بجنه دشت خبر کان ماه بزم
 بصورت آفت نقاشی مین
 چشم او در آهوی کاذب
 بباغش رفته کوهر نهضت
 غزال و کبک در قمار و دلا
 جاش رفت بختا نه چین
 بجان بخت دل آن ترک فرخا
 خرد و بخیری نقش از دست
 چو خنجر و از منبر خورشید
 شد از راه نظر هر کس کوشا
 زبان دلال شد اور از زبان
 ز وصف آن پری چون غزل
 در اول سحر آمد آن شامش
 هجوم آورد عشق چاره نورش
 ولی از سنک باید بی قفل
 دل خنجر و چو کله بریده
 ز در کار می لایخ بخت
 با غریب شد شاید میست

دانش

از آن غافل که این رخ
 بر جامی که عشق و دلوریت
 در باغ عشق قنبر آورد و خوش
 یکی اینجا که خود غافل برده
 بنا که چون پری صورت نماید
 و کربانی که بیدل عاشق زار
 دهد قوت بر سر زلف نماید
 بمیردش اینجا که کتب
 نهان خنجر و شمشیر در جگر است
 بخشیدش ثمران چاره جستن
 دلش از آن سببی قد پاک بود
 نه یاری تا دور آورد و روش
 نه دوستی تا زنده در زلف جان
 تنش از بدین دل با من
 طبعان تالان و شمشیر بر جگر
 خنجر و شمشیر خنجر بی آن
 نمود خنجر از دل سر است
 می توان نشان کرد بی روز
 بخت کی توان زین دم بستن

ز لب می فروزون کبر و آوا
 دلش غم کرد و در کمان
 که عاشق ز نماند و آتش و آتش
 در آید و بمر هر وقت کرده
 پری دید و بشید آنی که راند
 فدا هستی از عشق و دلا
 یکی صید کرد و آن پیاپی وی
 جز این آتش که ز لب آتش
 کتب باغش تا نده و آتش
 که توان از زور پرده بستن
 بکار خود کار دل بخت بود
 نه صبری تشکیک و در خوش
 نه پایی تا نهند سر در میان
 تشکیک اندک و دور و نرسیدن
 ز شیرینی لب و کس و کس
 که این ریش و خون جان و جان
 که مشهور جهان کشت و بخت
 دل عشق جهان از جهان بود
 شاید عشق اندر نپسیدن

شرع عشق چون بالافسوز
کند روشن جهان از نور تابش
هر جا رنگ دارد و تر جانی
شود تا چار مشهور ز نام

بخاری زبان نکته پروا
هر خسر و از غم شیرین لون
بخت ایچاره جوی گشت اندیش
جهان را که سر سه قند کرد
هر کاری که غمت دید و کرد
نیاید هیچ دل را مشکل پیش
استفتاح ملک و این کشور
براهم اندر نیاید هیچ نیرنج
قوم حلت من از تو بر جات
مرا در تربیت بس نیرنج بود
کنون مشکلی دیگر بر پیش
مرا کاریت مشکل از دل خویش
خوش آمد وصف های دندام

تر و شک انچه پیش آید بود
ناید که و نجان التماس
نما عشق پیدا را نهانی
رسد تیر طاعت بر نش

چنین به به خبر از رسول
ز نزدیکیان خود شاپور خوان
کت اندر هر سر موصه بهر پیش
ز تیر تو آرمش پذیرد
در عجب و قصه می خفته شد
که از تو مل نبیند مشکل خویش
ز حد شکریک الهای تو خوشتر
که تو پیش آن کردی نیرنج
که حد و عقد حکم از تو بر پست
بهری انچه باید کرد کردی
اگر هست کنی بر جای خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش
قرین گشته گرفت هر اتم

نما

میدانم چه سرست اندر این
هر یقین می خورند و نیت گشت
خبر آمد بصدق و کذب عالم
عشق این محنت بر من نهان
بهری عقد و نیت از نوم
هوس بود زهر غم بجایم
صدیق خوبی شیرین شنیدم
فر و بارید عشق ماه ارمن
نبی روشن می ممکن یکیم
در عقد مختلف پیش دارم
یکی سلطان و کشور حد
مرا آن بنا زد کامرانی
خود از اربابان کارای پیش
در انجا عقد یار و دوست
ندانم تا کجا هر کشد کار
از این سیلی که بر من پیش
بهر عاشق از فرمان روی

که دل نایده میکرد و کشت
خو زده می چرمی نغم از دست
بند و بر جبر دل هیچ قدر
جای دانش و آتش و شوبه پیش
چه صحرای دل و این عقد بود
نمود از عشق شیرین تنم کام
و کردل را بحال خود ندیدم
بلا بر ما توان جانم چرم
نه و صحرای روی او ز رویم
که از هر یک در صدم پیش دارم
و که یک عاشقی و خبر هست
شمار این نیاز و خاک می
مرا این را جان سپاری پیش
در انجا پیشکاری با جوتان
نمیخیزد با جانم از غم
مرا باید و دایع سلطنت کرد
مرا پادشاهی بر که نمی است

بود تا با دلم این مهر بستن
ملوای دل او آرد کن
چو با شاد پور خورشید این سخن
بماندش سر زمانی در کپان
تفکر در علاج مدعا کرد
بجلیت گفت باید ساخت
چو در تندی بود هم برین
در کس از جانی سخت کوفی
یک صاب کلاهی جابنا
یکی دیگر تندی شیرین شایل
بود این هر دو را ز پرورد
متناشان اگر نخواست اگرست
مذاقت داشت شاد پور ازین
چو بماندش ساهی سر در کپان
بشادی از کپان هر آورد
پورش گفت ای شاد پور سخت
بود تا نهان باشی جابنا

مرا بر سلطنت باید کرتن
شد هم پاره بر من چو دین
چو پیش از سر شک شبکلی
که چون آن غرقه را کبر در طوقا
بهر عالم خیالی شناسا کرد
نشاید این در یاد داشته
بزمی رشته را بیکشید
که چون آتش شوند از تنه
که افکش بود وزیر فرمان
که دما در هوای و شایل
نیار و چنانک سنجی دور
بباید سید فاطم شان خراب
از آن سر در کپان ماند ناچار
علاج در دوا یافت در مان
چو طاکس بهاری بر آورد
طراز منسه و آرایش سخت
نشارت هر دم در من صد جان

بدا در آن

بماد از کوشش هرگز نیت
تو فارغ باش و در شادانی
بجلیت افتد خون طاز من
توسیدی چو بر خون کریم
کارم سوی کردون کرنگار
تی که او تو را این شکلی
چو خون و غایم میشد آرم
و که مگشت در کون پند
و که مر جان شد و در بحر ست
شدار با قوت و چنانک پند
و که کرد غزال مرغاری
و که شد لک و که مگشت
چه جای آنکه چون است از آن
بحکم ربط جنیت تو دونه
ز وصف او تو را کرد زاری
کنه که با جمال او شیر کرمی
بحسن او کند مردم کرمی
سید است او اگر تو دانه

مه و خورشید را سر در کت
که سرست آیدت مقصودم
که صیبا و تو را صید تو نام
صد شکل بیک خون کشایم
بشنیخه آورم خورشید و
اگر کرد و پری ورد لغری
پری را پیش تو در شیشه آرم
پیرین کاخش فرود آمد چنان
شوم خورشید آرمش در کت
بهرم سنگ آید فراخک
شوم صیبا دور هر کجای
بدم آرمش با جلیت و فن
بصید کافی آمد جند جنس
بود خرد را سیس نهانی
وی از نقش تو کیر و پیکار
تو را خردن آمد این روی
تو را خردن بود در نایه ای
سید از قضا بشنیت آید

بخوبی که کند تو را ز یاد
و کز او باخ کس نونوبی
کرا و آه و روش تو که گشت
کرا و شیرین سخن تو نوش گفت
کرا و کبرک تر تو سه دواز
کرا و جانی که در دل غم از او
توان کرد بشیرینی مشاء
اگر نقش تو را در خوب چند
در نیخلم بی کار آرمائی
یکی زردان کز او صاحب
دریم زانی کز آن در ملک
بجرا اند بهر کاری که بپست
در غلب اگر خفته بر کار
و کز راجع بدیر است و آید
به رطبت بهر حلیت که شاید
شده هر کار ممکن چنان بود
بغیر ذری تو خرم بهر نوب
بهر کاری تو زانی گایم پیش
چون کرم پیش کار بستن
دل حشر و ازین شیرین زبان
نهدار

فرد و صد آورد و شیرین جان
که از فتنه آید مرد و زن
زبان و آن این شیرین بکاش
چنین کردند از طلب روا
همین فرزندش پر سر سنج
که هر هر متعه کرد بی رنج
بفکر طوره آن کار فتنه
بایصال مرا دشته شان داد
بازن از زمین راه برداشت
تدارک آنچه خاطر خواه بود
بکر در صبادر کوه و درشت
سرخ آن پری بخت و شست
بهر ویران و آبادی روان بود
چو بر سیزده قدم در بستن
از آن روز و شب بی کس و آرام
خجسته بکاری کرده
چو سید از کوه و باد بخت
بطی زه زبس چاکشان بود
بتخی زه بر به و تند در خست
چار الملک بر دوح ارم نام
از آتش شور عالم ماه آید
غزال و شکر بک غزل کی
که جان عالمش ز خیری می

ز جبهه کردی دشمن این بود
که غلبه ز لشکرش در پیش بود
بهشته روی سیرکی بی شک
بکشتن چمن ملی فزون و شاد
بهارت به کشتن چمنی
بهرزنگی حاجی کشیدی
بهستان طلب آهنگری
بغوغه خنده بر کلاه زگری
بعثت خوش چمن از حرم
کروبی دل را پیر این
همه آه خرام و بکشتن
بمبار خاطر شیرین پستان
بگرداگر شیرین باده نوش
مسوز از طرب هر جا خوش
نخار می پرست از بهر شادی
بنو کشتن خرقه خست
غمی از هیچ ده بر دل بود
در شب در یکسان نزل بود
اگر در کوه جاورد در کوه
چو کمر هر دم مقابله بود
بر آن غرضی بخاطر کردیش
خود را زنی آتش کزانی
همین با تو که در ناکت و کوه
که حلت دشت جنت حکم
بد اورا همه و جز آن شکند
همی سلطان و از بود و سرور
صمیم با بنو بان قریخ برور
بنودش از بر در سل و پیوند
چنان خرم که از جان پاک پیکر
جز آن یکدانه در شاهویش
بنودی از پدر کس یادگار
قضا داد ناما کام از جوف
بیاد مرگ برکت زندگانی

همین بود

صمیم با نو چنان شیرین بود
چمن با نو چنان شیرین بود
پس از آنده و پنج و سو کواری
که گفتی خوش از یکدیگر کرد
بیشتر بزرگانه آن مهر و آن
که تسکین بجای کشتن بر کرد
منقح کنوز و کج و کوهر
ز جوش حکمران فرمود در خیر
بلکش مزبان بر جای خود کرد
بد و سپهر و حکم ملک و لشکر
دلی بی او بنودش زندگانی
در آن بوم و برش بگوید
دلی بی او بنودش زندگانی
دش هر که بطبع از زشتی بود
که در پیری از او بودش جانی
عجی که خاطرش از بجه کردی
نقعی جز بید خاطر او
غرض بر هر چه بید خاطر بود
فلک از غضب هیچ کردی
ضیاع و ملک و دولت کم بود
بدل نموده در بر خاستن بود
هر هری که پیوستی اراده
از هر دو کاجو در شهر و در دشت
کروبی حاجی و جام و ذوق و
قضا از آن حالت که شایه
بکوهستان بر دج جا کرد
پری رو چون پری روی کرد
بکوهستان بر دج جا کرد
خرد پرورد چو دید از هر روی
کرده جان لب جویای منظور
ز مردم غلت خفا کرد
وز او در دم چو پیکر از روی کرد
نمود است هتفا و خویش

نفرتس کردگان خود را می خور
 بپس خود اگر ناید طلبکار
 نه خود که حق صحبت دیزد
 بدل گفتا و کر ز کیت باید
 و کر نه با چنین طنائی او
 چرا و دست خیر یک تپ کوا
 بخاطر آتش کر نقش بر خیز
 بصفت صورتی چون خورشید
 مگر چون صورت خرو به چند
 مصمم شد که صید آن پری را
 فراهم کرد کلاک و دفر و کت
 بنارک کارهای آن فرزاندا
 مثال دلفریش موبو کرد
 چنان مثال خسرو کرد و غا
 عیان فرجه اندازی ز روش
 شکوه لیت و آثار سحر
 برهن از جیش تا جادری

بروز روز نمرود کسی را
 بصد جنون نمرود کسی را
 بیس خاطر می الفت نیکو
 که بن کرش بدلداری کراه
 بناسد کس حریف بازی او
 برکت و بوی باید برش از
 بگوید به آن بد خوی خویند
 در آن محنی به بیضا نماید
 حصول مدعا صورت پذیرد
 کشت به دفر صورت کتری را
 زمینی سوی صورت کرد و کت
 قلم را در نگارش نازکی داد
 مجسم خلق و خوی خوش او کرد
 که از خسرو نمرودش فرق کن
 هوید برکت دلداری بویش
 بهیتیش دی کواسه
 مصدور از نگاهش جان شکاری

نزدادی

نه در مردی ز خصمان کین بود
 بیک جا جمع حسن و نوبت
 همه آثار قهر و کین و مهرش
 بخوبی چنان نشکست و بود
 رخ زیبایش برق کلعدار
 لب لعلی فریب چشمتش
 تن بهیش نهان در پریان بود
 سیمش چو پرکان سیست
 جبینی از عرق کیس چرخ پرین
 و با نشو و نیم زندگی بخش
 چو زنجیرش فراوان ملقه بود
 خرم زلفش بر آن رخسار گدش
 غرض کرد و چنان نقشش بر
 قلم کس کی این صورت کشید
 اگر مانی به صورت کشیدی
 نظر کس بر این صورت کشیدی
 بدان شک بر دل مشتعل بود

که حش و نشان خشمش
 که نقشش این چهره را
 نمایان کرده صد بجز مهرش
 که هر کس دید و روشن بود
 سهی بالا بلای آبدان
 سر زلفی مکند کردنش
 بهیش چای ل سسکینا
 بصد دل کان فتنه در دست
 نکایه ای آفت کارون دین
 خضر ر خط سیرش نه کی بخش
 شد عقرب و نظر بخبری او
 نهاده و نهاده و نهاده
 که با صد دل نظر کشی گرفتار
 که از دست نظر دل زار
 زحیرت صورت بی روح کشی
 دل و دین تا ابد بر باد دی
 متاش کاه او باز در دل

چنان خاطر فریب آن نقش بود
 که دین و دل هم از نقش بود
 بیکره هر که دیدی آن چنان
 پماندی قیامت بدوین
 نبرد عقدی بود مشکل
 که او را بیند و نه هر کسی دل
 چو شاپور چنان مثل خدایا
 بسک گرفت همچون آذر تابا

صبا می پیش از آن که ملازمت
 و در سبب تنان چرخ را سیر
 نمودارش پیشی کرد و نه پشت
 که منزل بود شیرین آذین
 وز آنوقت چرخ هر چنان
 بر آورد از طرب شیرین آذین
 کلابه شان طراز چهره و مود
 بهشته را بگوشه رشت و مود
 برخ آهست زلف هم نیم را
 بچینی آورد کفزار ارم را
 ز نام اندکیت برقیبت
 خاوری بگشت و نه پشت
 جان پیا سمنه از باریخت
 سلیمان و با صرصر آوین
 بناسه چنان هر تنه خوش
 می راندی هر کلکشت آرش
 چو فقا و اندران صحرای که آتش
 توقف خورش طبع یکیش
 در آنداز خاک باور قار
 بود پیدا که نبود خور طرب
 بهار سپه در آن فرخنده کزار
 در آن خرم بهشت روح پرور
 چو در باغی بهاری را شود جای
 اشتهار که در شربت سیر

در آمد خادام و

در آمد خادام و نقد می آورد
 صراحی را دلی میبود پر خورن
 قح قحندان شد زو از طرب
 صراحی را دلی میبود پر خورن
 مکرزین رنگ بودی قصدش
 قح قحندان شد زو از طرب
 حرفان می گری باز دارند
 مکرزین رنگ بودی قصدش
 بر جانی که خورد آن غربت
 حرفان می گری باز دارند
 به خرم و چرخ و سیر خیر
 بر جانی که خورد آن غربت
 چو در میود سانی چند جانش
 به خرم و چرخ و سیر خیر
 ز جوش می که از قیاس و بارش
 چو در میود سانی چند جانش
 خرابیدی چنان آن سرو قیاس
 ز جوش می که از قیاس و بارش
 بهر کس از طرب بیدار پیش
 خرابیدی چنان آن سرو قیاس
 قضایا مبر و باز تمامش
 بهر کس از طرب بیدار پیش
 ز او را بیا جان با صرصر خوش
 قضایا مبر و باز تمامش
 بشیرنی فرایه پایکاش
 ز او را بیا جان با صرصر خوش
 بانا هر از او ریش بود
 بشیرنی فرایه پایکاش
 چنان برفت بانا زو و خیر
 بانا هر از او ریش بود
 بناگاه اندران زلفش نکاش
 چنان برفت بانا زو و خیر
 بدان صورت قیاس و نیمش
 بناگاه اندران زلفش نکاش
 نگاهای کرد و زو و خیر کرد
 بدان صورت قیاس و نیمش

بطل می پستی را سیر
 بهر خورش بود و دل خیر
 بخورشید زشان شد هم خوش
 بطل می پستی را سیر
 که بود از لب شیرین و دیش
 بهر خورش بود و دل خیر
 بت چاین را بطمی باز دارند
 که بود از لب شیرین و دیش
 شکفتی چون بهشت استی و شو
 بت چاین را بطمی باز دارند
 مسلسل بود بخار و سیر
 شکفتی چون بهشت استی و شو
 چو لک آتقاضای هرش
 مسلسل بود بخار و سیر
 بهر سوکت لایس و فاش
 چو لک آتقاضای هرش
 که گشته هر قدم بکفش کفش
 بهر سوکت لایس و فاش
 زهر شامی کل میچید و شش
 که گشته هر قدم بکفش کفش
 که اندازد پامی خود بدیش
 زهر شامی کل میچید و شش
 در اندر بدین با صرصر
 که اندازد پامی خود بدیش
 و بد و قصر شیرین جایکاش
 در اندر بدین با صرصر
 که در رفتن با ستغنی و خور
 و بد و قصر شیرین جایکاش
 که شد پامال نازش و خور
 که در رفتن با ستغنی و خور
 بدان صورت قیاس و نیمش
 که شد پامال نازش و خور
 نگاهای کرد و زو و خیر کرد
 بدان صورت قیاس و نیمش

از آن بدین غم دشمنان
چنان بخودش از آن غمستان
ز همتای عشق از خود درون
پریشان بکشتن عشق و درون
بشده رماند و هر چه در دست
بخود میگفت کاری شکل افتاد
پسندید از چه طبع شیر کرم
مرکز از حسن آمد کزدم
رو چون دیدست غم و نام
چو شایسته دیدن غم و نام
همیشه در رسمش با این کس
ز کبر و ببری بودی عالم
باز دی که غم و دل من
غزنی که و او ام و جان
ز طفل تا کنون به بخیر
مخفی عاقبت بر جان من
ز همتا نموده بر فلک
بغزت کرده عمری بصدی

غزل

تجلی زهر غم در جام دلم
از این پس کار من بتانی
چه وقت این کلام در جام
چه کارشگر آمد در دلم
یکی جودی از آن دستاغم
و لم شصید و صبا و غم
اگر یارم ببر بودی چه بودی
یکی نازک دلی و زود رنجی
شمارش تندی و کبر و فرونی
هر کس الفت خاطر کما
بدین طبع و بدین رسم و بدین جوی
مکرزین ره در آید بخت مقدر
بخود ز بگونه پوشش نکند
پرستار این عاشق و دیند
از آن وقت نظر بر حسن و شاد
یکی از ره گرفت آن غم
مکر و نقشش از نقشش
ولی عاقبتش نشان سرست

چه حاصل ز سیکه شیرین دلم
رخ خورشیدیم صفا دلی
سید کرد از قاف دل و دلم
که از هر یک بجان دلم در دلم
که صید آمد از خود دلمی دلم
شکار انداز را با در میان
از این عالم جز بودی
که شناسد به عالم غم
نه از هر د باری و ز دلی
باز ک نامایم غم و دل
کی از میدان عشق دلمی دلم
و کز نه میرود جان و دلم
ز هر مکران به این دست
بگرد او چه کس و دیند
به دستند و در و در بخور
که زود و خرد آن به دین
بجای خوشش آمد و دلم
بجانش آید جا کرد و دلم

ز به صورت چنانچه بود
 پر می سیاهان عیش بود
 ز هر سو کرد همه گنج شد
 بشیرنی طرب غار کرد
 یکی طوطی صفت شد کرم و پستان
 یکی چون خنجر خندان بود در پیش
 یکی سوی دفت و کی کرد
 عرض هر یک یکی شد طرب
 بجز من به پیش من سبده
 ز تاب می در رخ کفام کرد
 بمیوید جام می پیای
 بر آن شیرین و درین سرخ
 در پیش کرمی می در کرد
 چو تاب می زور جان خوش
 بشه بهر تب با هم عشق و مست
 بدل زویش خوشن بانه
 برکنان تاج پیش قادی
 اگر حاضر اگر غایب کرد

نهی

ز ولتکی برافروزی به پیش
 که آن یک اند در این تیره
 چنین بی موجب آن یک اند
 خوانده همه زوی رحمت
 خموشی از چه با جندی کرد
 پر جایی عیش و به کام حال
 بهر بنش برین بر قول
 باقی کشت آن یک
 حکیمی کاین تیغ کرد از قفا
 جوازی بی عیش و مست
 مرا زین خرو صبا کرد
 بهر جامی که بمیویدم بهشت
 ز بس ز سا خرم اند و بهشت
 حال آرد فضا می این بنیم
 چنانم میزد این دشت کوار
 بکلن کرنگاهم با کرد
 زهر سوید شک نوید
 ز نار نار نوز غم بجان آ

تعرض در تعرض ششم ششم
 چو از دست روشن شام
 بموید از چه آن یک کار
 زانده از حضور این ریاست
 سخن کم کوی کی شکست
 تو ز چه که حرام این حال
 همی بودش در حدیث اول
 که جایی وی آرد چو ای
 طرب بودش غرض از وضع
 حال نکر اگر باشد حرام است
 دل جان پر غم و اندکین
 دلهم شد بحر خون از نامرادی
 تو پذیرای بکام جام زهر
 بود هر لاله دانی آتشینم
 که نقش غنچه کوئی شد سرما
 کدر خوش بچشم غار کرد
 زنده چون کرب شکام بدید
 هزار سپهر از سببش عیان است

دل مجروح را زهر کف ری
 چشم صحن باوشن خربست
 نیش جان کز همچون سم آ
 تو کوئی موج بهش دریدل
 ز سروش در هر است اینجایی
 چو خندان سوسنی بنم بجائی
 اگر بکشد اگر بفار بنم
 ز سیرت وشت آردنم
 اگر جای پری بود خفتش
 بی گفته کای ماه پری سوز
 چنین مشهور از پیشین است
 هر کس باور این صحر اکزید
 نمایندش بی نقش و صفا
 به صورت غریب او منظر
 کزن مار از این وادی خفته
 مقام دیو کای فرشته
 بغیر جنس هر کس جت لفت
 پری روزین حدیث وشت خفته

بود هر سینه زارین شنه زار
 سخن زارش تو پنداری ترا
 نوا می بهش آوای بوم
 بود بخیر آهن در مقابل
 که پنداری بود غول بیابان
 و آن واکره کویم آوده
 از این کشتن بدل از آسینم
 مگر بنگاه دیو است این پروم
 چرا آدم فریب آمد بهوش
 که از ویت پری زایره شد
 که این دوی مطاف جیست آن
 بجز اندوه و دلتکی بیند
 که بفریندش از چندین غراب
 نمایندش کراهرین و کر حور
 اگر فرمان واهی ز اینجاست
 که هر یک از فضل فرشته
 از او خبر ببیند رنج و کلفت
 و که کون که در عزم عشرت است

بالحال

به لغاب شدش میدی بوی
 شود ستار چون مهر درشان
 بقی گفتش در قرح
 مستم ای بر عزم سفرش
 بخت بخوف و دردم ز کشت
 بزواجی و جابر یاد پاکرد
 بیکران بشت هنر و آواز
 هنوز از روز در پایان زشت
 بخت در این این بی شکست
 کیشش که پیر می تر پرت
 بجه و دشت هر کس در تپاوری
 بهو به آنکه منزل بایشان
 بوی او سبق بر با جستن
 به صورت هر روز و در کای
 قصه ز خنده کای رهبران
 تو منزل جوی و او منظر جوی
 بوی خویش اگر کز روی
 غرض شیرین به بالا است

که چون کس بر مباد و حای
 کذب از می بعد خشت
 بر زمین بگو آید شمشیر
 و قلم اندر این کو خشت
 بسک چون پاره کشتن جاب
 چه کشت بکسر بر کشتن صبا
 خان صبر و کلین و او بر
 کطالع کشت چون ماه در خشت
 همه شب چون قمر بودی کشت
 بل شیرین ولی سیری کرد
 به بنال و آن پریان بهر سوی
 بمیر این که منظرش کای
 خیال این مرقی بر کشتن
 بعضی کس لیکن آنچه دخواه
 موقوف نیست مقصد با اراده
 هزار آن فرق در این راه و روی
 بیست بعضی این راه که روی
 همه شب باری میانه سرست

کشته صور نگارین پرده زان
 کن آنجا نبهت برود و بپوشد
 هنوز آن موشان از غم و دل
 بدان صورت در این شمع است
 لب من و نهان چو پسته بخت
 که ای جان خسته تیر نکست
 چشم عشق اگر دیدن توئی
 منم صورت تو مدام جانم
 منم پیکر تو روح ای هر جان
 منم هم و تو هم رستا
 مگر کبر و زبا تو یار کردم
 تو را اگر ناپسند دیدم
 بهرشت اگر دارم وجودی
 بر ایم با تو هر جا رخ نمائی
 کشیده ام از دستم ندائی
 تو را من بایه ام تو سایه دوی
 ز شاخص سایه ره سایه باشد

درون زانو

تو روشن تیشی من تیر کردم
 ز تو دارم اگر دارم وجودی
 تو هر من پر تو من تو افتابی
 اگر خود طالع از دست بیا
 چو در هر حال و هر جا بود
 چرا بهیوده از من بگیری
 اگر با من سبک زنی کنی
 غرض شیرین در آن دیکه
 چو بگذشت اندر آن کجاست
 فراز کلب پیشان کردند
 چمن از چمن بهار از رخ ببار
 مگر طبعش می مشغول کرد
 از آن غافل که با بهیستی
 سبک ساقی زینج آرام داشت
 کلب پر مرده را آبی برود
 بهار شین شیرین کلب اندام
 چو سر کرم از شراب لاد کشت

تو هر جا جلوه کردی صدم
 که هر جایت تیشی تیردی
 مرا هر جایت با بی بازی
 بهر جا بود با شد تو باشد
 مرا باشد هم از تو با تو نکست
 چه شد ای جان که از تن بگیری
 بنفس خورشیدم از غافل کنی
 جانی می فرس فرس نکست
 فرود آمد بهشت از زهره
 بنبره نیکه زد چون خمر
 علاج رنج ره ره جام می خوا
 ز کار دل می مغرول کرد
 بهل عشقش فرو ترش توئی
 عقیقین می بزمین جام داد
 بهار آرزو را ز کلب و نوداد
 که کردی کب سبستی از جام
 دلش چنان لاد زان نیکه نکست

و در تصویر خاطر و پیش
 چپ انداز نظر بر این
 بظا هر حسن صورت جوده
 بختی که در حسن فغان
 زش کاره و حسن سازید
 برکت و بیکستان بخش
 با حسان از لطف چرخ
 بکشت و لطفی شکر یاری
 چک از لطف شکر شکر
 جالی یک کشت حسن فغان
 به از شک چرخ چرخ
 سی چشم چرخ ترکان
 ز ابر و غمزه چون ترکند
 هر کس کان و تر وید
 نه تنها روی و لبش
 چرخ شیز از حسن صورت
 بدل پر وی مغروری نماید

بجز

بسکینی و این که بر فاش
 نمازش چهل پرده داری
 که آغوش با تم تصویرت کرد
 نظر از جان بر صورتت بستم
 از تصویرت چو دیدم چرخ
 مرا زین پس از این صورتت پند
 اگر نزد یک اگر زیارم
 کسی کاین صورت زیار است
 بسن کند است جای شکر
 مرا این نقش قصد جان کرد
 چنین گفت آن تصویرت سازید
 که شیرین چون تصویرت فراید
 فرد سبب و مرکان شاه
 بر شیز چرخش مدتی دیر
 بموی کند و رو شیز
 ز که هر نفس از جان بکشد
 ز صورت کشف معنی بازید
 بسی چرخ نقش مدعا دید
 بجزت بود بر جای شیز
 از آن پس شد غم و درد
 بجز شیز از مره الماس
 حقیق سرخ جاری از لطف

برخ آفت کبوی پر از غم
 از آن پس بی نامی اول
 زره بگرفت آن فرزند
 بت چیدن آن نگارستان
 مخاطب داشت این پستان
 کوهی سید و عقابان
 بخود در هر چمن نقش فرخا
 بجا صورت بخود از دنیا
 بود بر نقش چمن نقشه
 بود لب کرمی ناچار چنان
 مر این فرزند صورت زینما
 بیاد چیتن تصویر کشا
 کنون باید بهر سوئی روان
 بهشته صورتان همرازش
 پر و یان چو دران جوی
 بهر امون آن خورشید را
 ز کیمو نیز شیرین پی پر شد

و در این

چو خورشید فلک شد ماه ابرن
 چو ز کم کرده هر سودرنگا پری
 اگر بر خار اگر بر کمر گذشت
 بسان باجر کم کرده مایه
 که شنی بر کمر و سر و چو بر
 قضا را در کنار سبزه کشتی
 بید از دور صورت سازا
 گرفت نقش پر و زود چنگ
 تاب خرویدی آن افکن
 از انصورت و تصویرت
 که در صید دل این جهت کار
 با صید قنار کاند صورت
 خصوصاً سبجیان را که زان
 مکر بر کن و در شان تو

بهر پیت و بند یی با کفن
 شده بهر عضو چینی بدعا جوی
 نظر بر خاک و دل جای کرد
 بنجاک ره نظر بود چش مسایه
 که چن کشتن تاورد بهر
 که از کلب بود خرم چون
 که کرده صنعت صورت کرمی
 بطرح اندازی او نیز بخت
 که بند و تخت تصید بون
 با صید مدعا پی بر شیرین
 بعدا کرده از نیک ساز
 ره و لهما زنده از او صورت
 در عالم نایند چشمش
 شاید ورنه تیری بر شان

چو بدست آمدش بر شیشه
 ز خجلت سر و چو چنان که کرد
 طلب فرمود آن فرزند پریش

بخوشی نمودن من بانی
 سرودن کای غریب شکاری
 عجب با جان و دل الفت
 ز رویت خرمی را ندیدم آ
 زبان آرزو را ترجمان
 طرب بخشند چنان موی
 بهمانا کیمیا می هر مری
 کنون از کذب و کمان بگریز
 بیان کن که کنه این سرزمینی
 مرین مثال کشتی است
 رواج پر بنبر باشد در صفا
 تو را با اینهمه آزار و مری
 سر سر شرح حال خود چنان
 چه شاپور این صدف بزم
 دعا گوین بدان محراب
 چنان در کار کرد اورا که
 بشیرنی براند از هر کسی دل

مهر و کار

سرودش کایشان از جان
 کین چاکر که در پیش تو بستم
 عراقم بوم و مسکن درین
 بخیر و بسکه دارم جان شای
 چوبی رویش نیارم آید
 بهر جان کرد صحرای چیده هست
 مخصوص آنرا که از آنجا میروند
 خود بصورت که در آنجا میروند
 چه مانده شد از این طرف کار
 ای چشم چو آن درای شیر
 نیندازم بهالم هیچ غارت
 نکاهی بر دل بیدار خود کن
 چه از صیبا و خورشید زین
 فرمیش کرد پیش و کی را
 متناز نوید آرزو داد
 همه تن و دوق شد عشق و مستی
 چه باغ گل شکفتن کرد غما

بهالم سگدش این نیت
 ز ایران بنده حسرت بستم
 بر سر سینه پرور کن
 از آن کارم بود حسرت بستم
 گزیدم صنعت خود که گزید
 ندارد چهاره ر صورت بستم
 بیانش عجب مملوک خداوند
 شایسته ویران زمین است
 مست صنعت صورت نکا
 شود آوازه شنیدن بستم
 که رویش پند و نذرت بستم
 قیاس هر کسی از کار خود کن
 دلش آرزو و جان غم آید
 به و دادند کفایت عالمی را
 که این زبان شناسایی بستم
 که شادی کرد چشم چیده بستم
 در آمد سرو زارش بر سرنا

توز اول خورشید ز غم کشت
 بترجید آمدم از شر کشتی
 ز حسن و صورتی دادی بستم
 ولی در صورتش حیران بستم
 طلبکارم ببان بطلب را
 هم اکنون بایم در سلامت
 تو را بهر جان من ره چو بیا
 سزد که کید و کیمایی بستم
 و لیم چون شدی دیش بستم
 مرطیان عشق از پا در آورد
 بلکه حسن اگر چه افت بستم
 در این سودا بر آمد بستم
 غنوم ساسا و نیت و ما
 بستر ناز و نشن بار من بود
 ولیکن دهنش و دهنم در نیت
 بدستان صورتی بر من بود
 و لم نقش جان کشت ما
 رسید از تو بکار دل و دم

در کشت

در چشمم از غم دل بچرخان
 سزد که در غم باری بکشان
 من از کف ز پا افتاده
 ترحم کن باین درد و باین
 نزارم طاقت بجان نزارم
 کشت چون ریایم از این
 مرا کم کشت عقد و دهنش
 بمرت کرکات و غول با
 کرم از ره بری در ره بیا
 زده خود در بستی سرواژه

سرو و نه اینچین حاضر جان
 معین شد که فروتر بستی
 سخن کونده نیانی نزار
 چه شاد پریشان ز غم بستی
 بشینی و زری کفتش ای ما
 تو که در عشق حسرت بکاشی
 قدم باید ز سرگردن نزار
 که چون این سخن آن ماه تابان
 نمود عشق حسرت پرستی
 بجز پیر و پیر عذائی نزار
 دلش از عشق حسرت بچرخان
 بجانان بی طلب کسی نزار
 نزاری خبر غم گردن شمشیر
 بریدن راه و حسن بچرخان

فنیوه قمر چندین منازل
 تو کردی سیر کا دیشی آفت
 هر کس را که خسر و یار شد
 چشم غمی از کس میزد
 زمستی بی رخ جانان قدم
 قدم از سر نمی فرمای چون
 سفر از خود نکرده سوی جان
 تو عشق از زمان با شد هم
 ز رفقه ره بمنزل کی رسید
 تو عمری جهانی با دل قفا
 بیاید سوی جانان چو پی
 به و فرمود شیرین غم اندو
 ملکوتی باین دولت
 طب شرطت در پیوسته
 صبا تا جان بستان پیوسته
 ز رفقه جبر شیده هبستان
 ملک تا هر رسیار نمود
 ز بونی چاره این کار شد

بازمانده

سفر بایه کزیند آرزو من
 کز کفایتی و جز این تیر
 و لیکن قدری این تدبیر فام
 یکی بکشدش از ناموس و انعام
 بر آن حلت بدست افتاد
 کشتی مطلق از غوی پرویز
 ره هانت ز نجات این
 نوازده خوشی تن را نکرده
 بعبار هر وی دشواری آرد
 مرا با بهمه ناز و غرورم
 باین غاری دولت کی آید
 بدولت ساکنان عشق
 بر آن طبعی که با قافله نازش
 بیکره چون نظر از غریب
 من و دل را در کون تیر
 من و صید غلغلی شیر گیری
 من و کبر و غرور و حسد
 اگر از کار دل آرام بجای

ولی هر کس نماند خاندان
 دل دیوانه را کاند بربخیز
 در عجب کیش و سنگ فام
 دریم بی قدری و غزالی فام
 نماند قدر آن دانه کج
 کسی پوید چگونگی سوی پرویز
 میزگر این آید نه فاین
 چه حرم دید خواهد از غیش
 سبکیانی بهر جا غزالی آرد
 به ار واری از این کج
 تو پسندیده اسپند بر من
 بیکره غم نگیرد با تعلق
 پرورد دست دولت در بارش
 ره در جنتان در پیش گیر
 که من عزت طلبه اسکنت
 دل آهوش نصم در سیر
 دل و غرور نیاز عاشقانه
 رود جان در سر دلی تیر

(۱۲۹)



ز عالم کاشن سرور زین بود
چو من بی دین و کشتی بناگاه
از این کروی که بر چشم
بگرد خاطر کپش تندی
مگر حال دل مفتون به
و کرد کار من چون لعل است
برل زلفان من و در آید بود
ز حال بیدلان یک شسته آگاه
وز این خاری که در پایم
بیای ناز غنیش در فیدای
چو بیند دولت ستغنا زان
روان تشنه ز ره بر سر است

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۳۰
تاریخ ثبت ۱۳۳۰
شماره قفسه ۱۳۳۰